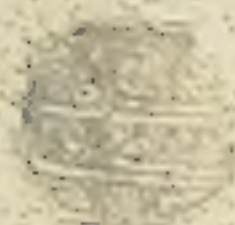


کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران



۲۷۴۴

۲۷۴۴	
کتابخانه	۲۷۳۳

۱. این کتاب به صاحب
 کتابخانه
 ۲. این کتاب به صاحب
 کتابخانه
 ۳. این کتاب به صاحب
 کتابخانه
 ۴. این کتاب به صاحب
 کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم
 شکر و سپاس صانعی که اجزای وجود انسان را بقدر اعضاء
 سبعة و مختص جواهر پنجگانه و رباعی بر کار اربعه ترتیب داد
 برهان خرم از آن که جهان خرم از تو عاظم به عالم که در عالم از تو
 و صد هزار از درود و نامحسوس و صلوات نامعدود بر روح
 مطهر و منور سیدی باد که کسوی لاله القدر برای بند
 براق عشرت تکاب او شد از لطفی که نایز از روی ماه تو
 و انوار شمع سوزن سیاه تو و بر آل طیبین و غنای طاهرین
 او باد صلوات الله علیه و علیهم اجمعین
 این نیز که استکی چون چمن است چون چمن برانگل و یا چمن است
 تشبیه آن که بعضی چمنش بکین چمن کنی در این سخن است
 بیاضی که نقوش مشام خرد از شمیم سواد مشکین او است
 وصفای خاطر روشن ضمیران از مشاهد صفحات آینه
 این او منور هر ورقش ابواب قافی و لطایف بر آباب
 حقایق و معارف گشوده و از مشرق صفی اقیانوس
 مطلع چون مطلع آفتاب طلوع نموده هر غزلش بحری پر
 از جواهر مکنون هر صفحه اش صدف ملو از لالی موزون
 طرف کجی است نزد معنی سنج باز کرده زهر ورق در گنج هر که آن
 در کشود زرباید بگوید زرباید آن در باید سواد صفی از قافیه

النور صفات توحید القابل في التهان موصوف كرمه و از این
 بچشم التطور و آثار توحید القابل بظهور رسید راقم دنیاچه
 کمالش از مکلف جدول تا رتعلق بریده و جدول از از رشک صفات
 خود را بکار کشید و رشحات سحاب صفی اقیانوس رقیان از لال
 معانی پرورده و در عهد صحایف اطفال حروف باعجاز معانی
 مسیح وار بکفار آورده سخن خورشید صیحات جان من است رقم سنج کلاه
 این سخن است و الحق صفتی خرد را در دکان امکان نقدی از آن دوا
 بدست در نیاید و نقش برد از فکریت با صورتی از آن زیبا تر دریده
 خیال روی نماید مطابق این معنی چهره کثای صورت معنی امیر
 خسرو دهلوی که شیرینی ادایش مذاق جان حکامان باشند
 آسایش است و زیور معانیش عروس سخن با پر از آرایش فرموده
 زهی که گیمای سخن که یک جور نیت جای سخن رقم سنج وحی
 فرستادگان شرف نامه آدمی زادگان کرامی کن که هر آدمی کرامی تر
 که هر مردی باو آشکار اندن جهان بگوشش کار آید نهان بهر حال
 زو صبح و جنت در بهر شتاب درنگ در بهاری بهر نیکی خواسته
 عروسی بهر زیور است سخن که ز جان است بگر بوش چرا و دم مرده ماند
 خوش امید که تا از سحاب خامه دوز بار جواهر مکنون و لالی زلف
 بر اصداف او افزاید و ملک روزگار رقم سواد و بیاض صفیحات
 لیل و نهار نکارد و ناظران عزت صفاتش از جلوه جمال معنی بهره مند

و دیدن ارباب بصیرت از سوره سواد تر محل و منور باد و منور الی
 والتوفیق انشائی که بصیرت از سوره سواد تر محل و منور باد و منور الی
 منجرب کربش را رقم نقش است که در هر حرف از حاکمیت
 روز سر طغری فضا کشته و عنوان قدر قطعه حمدی که کاتبان صحاح
 کن مکنون نگاشته کلام بدیع آثار و الفهم و ماک طریقت
 گردانند شایسته ذات پنهان خداوندی است جل ذکره که در هر حرف
 بال سهر قطعات زین ماه و مهر در پست دنیا چگون و میکار
 و از این عنوان جرایدهایان گردانند و صحاح او اوقاف با
 بر حسب کلام در نظام انانیتا السماء الدنیا بر سوره الکواکب
 افشائی ثوابت و ستار تذهیب و ترسین داد و وصیحه نفی که را فای
 لطایف نگار ایجاد و اختراع عنوان جرایدهای حسن اعمال و لطف کردن
 نشانند بر او از صاحب کتابی است که وجود کرامتیش از بند و نظرت
 شیرازه امور عالم و صحیفه پر از اقرا و زیات الاکم الذی علم بالقلم
 کردید بود پس از رقم تازه او به صیر قلم آواره او لوح از آثار
 قلم سحر شد که در هر حرف تناسل کلمات صلی الله علیه و آله و سلم
 المعصومین علی الخصوص کاتب و معانی شریل خازن کج خاتمه تاویل
 که لوح خاطر نقش محل از تمام تصویرات غیبی و صحاح ضمیمه
 منیرش نقش بدیع معانی ارقام لایبی است قلم منجز کار و رقم
 نسخ بر خطوط ما تقدم کشید و احسانا مامل فاصلش بر عالمیان

نسخ

بنسبت کوه ریت ز بحر و کاشش هر نقطه کاه را قسم در فتن او
 کویر که بود در قدرت انامش چون خمار از انامل مجرنت او
 بر حیمه نیز آگاه دلان و توفیق شناس و دیده و ران صبح اقباس
 که جدول رایان صمیمه بنایه و پر کار کشن دیباچه شناس می اندیشید
 بنسبت که هر چند صنایع بدایع چون از خاطر احصا افزون
 و شکر گذاری نعم الهی از تصور انسانی بیرون افتاد صفت و لا یقدر
 الاثر استادان روزگار هنر و روزگار و هنر و روزگار فضیلت کسرترا
 از سایر طبایع مناسبت میارنجشید و نعمتی که شکر گذاری آن
 بر وجود کرامی انسان لازم آورده حسن خط و لطافت فتراکت
 آن کرامی جوهر است که بنویست قلم واسطی نژاد چهره کشایی ابرار
 معانی و لقای سخن از معانی بکین و نکات پذیر شیرین
 حذب انامل فرمان فضا تصور و دستگیری قدرت قدر تا اثر او
 نیست تا قلم آمد شدن آغاز کرد چشم خرد را سخن باز کرد
 و کلام منجز نظام من کتب اسم الله الرحمن الرحیم منجز منجز منجز
 الجنة بغیر حساب مؤیدین معنی است آنچه کند خانه صنم ازل
 زینت دیباچه حسن عمر شکر قدایی است که از کلمات کن کرد
 رقم نقش جان کهن که نخست از خط زیبا رقم معنی است شکر و نعم
 و لهذا خطوط جمعی است این فی شریف که توفیق است و این سعادت
 شمره افاق کشته اند زینت خزان ملک و آرایش مرید جواهر زوایر همیشه

وانشاء روزگار جمع آهن آن نزل چند وصف است فرموده و در استحال
 و استکمال آن که شسته اند این حقیر قبیل البصاعه فلانی نیز نقد رفته است
 بر جمیع قطعات خطوط مقتدرین و مشایخین و ارقام مصوران با کمال قلم و تحریر
 آیین که هر یک بطور خاص درین فن شریف کوی مهارت از اقران برتر و برتر و برتر
 کشته اند مصروف داشته و رتبه چند چند بر یکدیگر و ضایع نموده و مرقع کرده است
 آورد که اوراق مختلف مجامع و مجلد کشته از توفیق و برکنند که مصون و حکایت
 صمد نامون باشد روضه چون بهشت مینامد پاک کیش آن دروخته
 مقام همدردی یکدگرده پیش همگی در شرف ناکوشی که هر یک از
 از شادمانی آن زیبا جمال و نگارین خط و خال روشنی دیده پناه حاصل آید و
 از رویت آن بخت وافی محظوظ گشته بخت و خرقی در دل افرازد این نسخه
 که ترا منکر عقل و جان است در خفا از چشم خود چنان است غرق حسی است
 از کل و ریگان بر یا خود بخوری که پر در و در جان است هر چه زود و کل و جان
 داده نشان اوراق خطوط او کل و ریگان است
 میدانم که آب رو که نام لفظ و معنی و دوسه حرفی از سر و کلاه
 باغ و گلشنی یا سحر عرض نام قطع نظر از بنا لغت است عزان و لغات
 منشیان غربی جلا داده و صحن باغ که در غریب حضرت صحرای جلا داده
 دشت گردیده و جویباران که آب رنگ و جلوه دشت هم مشرب است
 سه و کشته انگ چشم من که از ترنم کتبها مصداق مقال از این احوال بود
 در دایره تشنه زبان این مقام لذت بهر اعذب فرات یافته دعا گوایان صفا

در دایره تشنه زبان این مقام لذت بهر اعذب فرات یافته دعا گوایان صفا

ضحیر که سجاده بروی آب می گسترند ماست لند همه رخا کشته اند و سحر خیزان
 و ایم الوضو خاکم بدین تمام ناز می کشم که در نایمن که بر و سفیدی بکشت ناز این
 عرصه بود لب چو بهر بنجاک افتاده چهار دست ارغان شسته ترکش با چشم
 خویش دست دروخته زینق و دماغ شسته بگفته لبش رود نیل جامه نیل
 کشیده کل از سر سینه خاک پیر این کشته و غنچه در چشم بیدار برون
 نموده کوسن از تاب جان زبان بیرون کرده فواره از خشک لب زبان بکام
 کشیده و تاک پاک خشک کشته و ثمره افواذ آن در غرور و کمزور شده
 درخت آبد از پای روی ندیده درخت آبد از تشنگی آبد از آبرنگ
 باران عقیق در دهن گرفته تخم شمس ضام طبعی نموده از عین شمس آفتاب جسته
 و سبب از تشنگی دلیری کرده از چاه دقن سیم غنجان دم آبد طلبیده و شغال
 با هم پاک دامان هزار لب داده و قطره آبد نیافته قصه غصه با آبد من
 اصغاکن بکرم روی و هزار کرم روز بهر دایه ابر چشمش نیک طفل نیت
 چکند که کند کوزه رخا رکشی اندرین شدت سرما که بفرگنده سرش
 تیغ سوز که از گوشت تیر می آب خواهم ز جانت که چو بگری پر دل
 نه ز آنان که چو چاهند هم چشم تهر بار تر و خشک این بوستان چشم
 برامند که از شحات الثقات آن صحاب دریا رحمان آب رفته بگواید چه شود
 اگر یکبار از یکی از علما این عالم را باین کل زمین و ساقی این بزم فزوده
 شوند بکرم ساقی بزم با شور و شین در جام آبد بیا حسین
 حق تعالی بظاهر و باطن اول و آخر حافظ و حنیف محمد و عیسی ناصر و نصیر باد

و آنکه در تعریف صفاتها چگونگی از صفات صفات و در دست این صفات
 جنت نشانی اگر در عین این نگارخانه چنین را دیدی از رشک است و این
 شایسته در کانون سینه صدر از شعاع سوزنده افروختی و اگر فردوس این
 بهشت را این بهشت در زمین رسیدی در لشکر غارت چون دوزخ تا بنده بخت
 ز رشک این بر تویم خسته بهشت عدن در دوزخ نشسته شمیم
 عنبر آمیزش معطر و نسیم عنبر پرورش جان پرور روحانیان لطیف
 اوار دلا و پرورش در یوزه که هر اجدان نشاطه کینه و تکیه که از رشک
 گنج غنچه در پوست کیفیت جهان که بر سیلاب بکار قطره میرزد و آ
 ز تابش هوا پر و جوان است در و بام و زمین و آسمان است نو و سجا
 زیبا که دایه برین نشی صد هزار ناز بر دهن پرورده و مستطاف فضل بهارش
 بدستیار رخساره فروشان لعل و زهره هر وقت کرده و دلا طبعش
 با هزاران شمع و دلال از حرات غیب بیرون آورده و سپهر برین از رشک
 عقد پروین بر زمین نشاند و بار استکی تمام در حلقه عبا برین آید و با نظر
 مقدم ایون داماد نشاند و چادر شکوفه بر سر و پیراهن کل و بر کسوی
 مشکین سنبالش در با رقاصه سرو افتاده و لاله رخسارش زلف تبار
 در بر گرفته دست چهار در بر گرفت و تکیه در عمار دوم دولت روز افزون
 و با رخسار یاجین کلکون از غایت صدق مهر فسون مهر پرورش دیده
 دست زمانه از چشم چشم زخم نیل نیل و بر عذارش کشیده بهشت عنبر پرورش را
 سر سیمه در پرون در دیدم که غم بر غم هر روزه در غنچه صفات آمد گفت خطاست

ساخت دازم

و تیراجت از کان کان بر هر فیهن نه خشی این عروس که خون لاله دماغ غلام
 او بر چین دارم و چون ریکان از خشتی ز کان او می شمارم از در فراق موکب منبوت
 پیوسته و از یاد وصل که نشسته در خار حقوق لغت او بر من بسیار شرط وفادار
 او کجا آورد و بعبادت آمده ام من از استماع این حکایت عنان جبار کف
 داده چون کرد با و سر سیمه شدم و طیب سحر الانفس صبا را بر سرش مردم
 صفایان را دیدم که بر بستر ناتوانی چون گل خضه و از غایت پریشانی چون بند
 اشفته بنفش سبایش در غایت اضطراب محبت و خون از غنچه گل از رشک
 در جویان آمده بود بر ساق محبت دستم که بهار را و از اثر هرست و با تاب او
 از تب و تاب حرمان کجا دایه ابر بر لبش با قره سر رشک طوفان آثار از دیا
 دیده و دیده اریا بارکش ده و گریه مستانه او از رسم معهود در یاده آفر طیفان
 زنده و روش که چون سر رشک عشقان از دیده پنهان بر دهن صحرانده همین که
 از مقوله تبا هزل عارف حال امشدم و پرسیدم گفت و ما دارم که کمال
 خون است تو میدانوی کسی که چون است بت سوزناک محروم از خدمت
 مایون بر از خدایستان و جویم غم که مستعد بود مع ذلک شک و فرج آباد
 و غلبه غیرت آن دیار آباد بر آن افزوده اضافه آن مرض و عده آن غرض گشت
 مرقه است که سایه محبت کز آفتاب جهاد و جلال از سر من دور و بزم عشرت فرج
 اباد از شمع وصال او پروریت اگر بر این تافته کل چاک زدم روست و اگر غبار
 محنت و غم بر خود بچشم سوزت هر از رشک نورم لب ن پروانه
 که مجلس دگر روی روشن از رخ من است خون حال پراختل برین مثال

هرا

88

二

خداوند

آورند برافروخته و با سوخته کرده آنگاه که روان شاه راه دل را که مسافران برو
بجای طاعت می اندازند این مراحل پس مریدان این سرای را می کنند بر حقیقت
آلهم بربند ایستاد این چه سخن است که میگویم نزد دایه بکت ایست
پاره های رشیده هر یکی که عذف میا کل حدس را سرزد که هر شب تاب سخن را
خاک پوشش نوزان که واقف معنی کل نوزان اندود و اگر چه مراد کل شش است
بلکه از کل تیره تر آنگاه من که سفید از سیاه شناخته ام و شطرنج طلق و نور خسته
نعل و از کون نرم و به شیب فراز سخن به منون شوم از آنجا که معنی است تا بعد از
راه بسیار است بخلاف قمر از ضلالت ارض است و از ارض تا قمر فرق از آسمان
تا زمین هر بیت من مربع لشین بارگاه قدس است نقاب مشکاف از رخ فرد
با که در آن عالم دل از جلد بدن عریان شده احوال طواف آن بندند هر دو چاقو شده
عشق است تنی غریب بر خود کشیده و سالکان مجذوب بر گرد آن جان افش میکنند
اشعار من منبر پرورد و ستانند سر هر نغمه سپید پوشان اند و ستانند بایست
درین راه از نواد عظم هند بستاجی ربع سکون غربت بر وطن چتیار کرده اند غریب
به دور و دور فزونی از بزرگ و بزرگوار می بود چشم آن دارند که بر لب طحسان و
ساق تحسین بجز فضال و نوالها زوال تر زبان و کامیاب شوند سبحان الله
کجا پای من هندوستان باین هیچ کج زبانه و لاف پهلوان و پهلوانان که سخن
جادوگران هند تواند بود که بهر سیمای اشکال و اشباح سر هر مد را که در خارج
وجود ندارد موجود ناست خدا بنظر آوردند قادری که زبان را چاشنی سخن
داد و گاه است که هرگز دست بانه دیگران را در از دهن طبقه ممکنان باز کردند

ایست

بر تپه سقر و وظیفه میوه که از دیوان میزد ایضاً موجب قنوت بر سر خرمند
بودم و نه لغت من خدای مجازی و بد حقیقت من است که از ریحان ریحان طوبی است
که عقل من را از دستم صدمه میزد من و انمود و قریحه خام دورا به بند بر این من
می شد و فکر که نصیحت کندم چندان از کج الکبر نصیحت کرده بودم که بر سینه چنان سخن
زکوة میدادم چه هستم که در راجه ای که انکار است من و ظلمت زده استار کجاست
شوم ناگاه مشور انصاف است به شاه عالم فرمانروای اعظم مظهر قدرت آفر
مورد کرامات نامتناهی که در گاه صمیمیت مقرب بساط احدیت که چون
شاه است از حق بد آفر فروغ خاندان کور کاه چراغ دودمان صاحبقران
غره ناصیه صبح بدست قره باصره آفتاب ولایت اشکات مجموع قضا و قدر
مقدور جنود و طغرافت بخش افسر و اورنگ عقده کثرتش و فرزند
چشم جهان جو و فضال حال خدای سلطنت و اقبال فرزند که هر گشتا بر
فرانده کجاست و تیغ داری قدر دان جوهر خردمندان قیمت شناس که هر وقت بلند
که کثرت کار فرودستان مردم بدین نور دل مستکان صاحب دل روشن برای
جهان بخش جان پیرای روح مصور عقل محترم عالم جان و جان عالم شمعش
طلق و ماه نه عکاه آفتاب نماند اکبر شاه که بخشش روز بخت روشن باد
وزیر جانش زمانه کلشن باد در رسید در زاویه فقر و فنا بنجید و پای دیده
مشافهم و تقییل و الا سر بلند را فتم نظری که آفتاب بجاک چنین و سر بلند
بمن کند بمن که دعایات پادشاه چون نثار آفر سپاس دیدم در خشنده
رقم کار لوحه پیش از من در خواند و منت ازل و ابد بر جان من نهاد و نقش است

استاد پادشاه زاده کام بخش کامکار بود که بش کردی بخت فرخنده بخت
 تعلیم آن مستعد نظام سلسله کوزه و آله ساز شد و بابر که عقل طفل وار
 با بیکر خواند بستان اقبال ششم القصبه بدو توفیق بخشید که در مدارج صورت
 مغز و پشت و بلند ظاهر و باطن پیوسته رفت و رفت در بخت کاشی شد و بعد
 ابد و به تماشای ششم هم در حبس با مراد آمد و هم خطاب ملک الشعرا گرفت
 اگر چه شمشیر بر میان بسته ام اما کز یک مجرم کار تر است اگر چه تیر بر کان منم
 اما قلم در زبان من است تیر بر دوزخ است نه نواز که قطره بوجود آید
 موج داد و دوزخ نابود را با وج بر چون است غم و آلود کار من بالا گرفت سخن
 میگویم از آنجا که این سخن است و بلند آمد هر چه بدل می رسید بجان قبول
 میگویم قضی اگر محرم این رده قوت دل از مغز سخن کرده دیده
 فرو بند زرد و قبول نیست خوش آنکه در فضل بارید این بخش
 سحر عجیب تاج رسد حاضر از خوان غیب چون من دشوار پسند بر خود
 پسندیده ام پسندیده آن است که بزرگان سخن این بار بر من بزنند و این
 کار بر من پسندند و این طرب یال کی بر طبق عرض نهاده ام نمونه از ارقام شعر
 خود که ختلف طبایع و تفاوت امزجه شعر شناسان منظور داشته اخبار
 کرده ام اگر نه سواد سیاه منم نسخه سواد هندوستان است و شواهد شهر بند معین
 سبیلستان صد آفرین بخانه فضل که نفیس بر بصره مکنند این تشرین
 کیت از بهر بار کردن کوشش کران بران کوسر نه فلک زده این نه هزار
 بیت و اینم غم غم اشع الهمسر نقل است که سلطان محمود

نکته

محمود

غرفه

غرفه نوی روز در خانه چهار در شش بود ابو ریحان بنجم را طبیبی گفت حکم
 نماید که من ازین چهار در از کدامی در خواهم بیرون رفتن اگر خدای حکم تو ظاهر
 شود ترا بقتل رسد حکم حکیم در حبس بنجم مشغول شد بعد از آن غمزد
 کاغذ و کلمه نوشت و آن را در یکدیگر میزد چنانکه نوشته ظاهر شود و در زیر
 نهد پادشاه کلمات گفت از هر جانب که خواهم بیرون رو بعد از آن کاغذ
 نگاه کن سلطان محمود بفرمود که کنی که در میان مشرق و شمال بود بشکاف
 پادشاه از آن کنج بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طبیبی دید و نوشت که بود
 که سلطان از هیچ در بیرون نرود و از فرجه که میان مشرق و شمال باشد
 بیرون رود سلطان از آن حکم تمسین نمود و در محبس بیرون آمد با بزرگان
 بنجم داده نقل است از علمای امامیه که با فضل بن حسن
 بودیم بعد از رسیدیم که ابو حنیفه در مسکفت فضل گفت من ازین
 نمیروم تا ابو حنیفه را الزام ندیم من گفتم که ابو حنیفه از علمای زمان است و حنیفه
 مقول است سباده و ترا الزام دهد و تو خجل شوی فضل گفت اگر حاجت
 و دلیل کسر بر حجت مومنان غالب شود و بعد از آن نزد ابو حنیفه رفت
 و گفت مرا برادری است که لب از من بزرگتر است و فضیلت از من
 می گویم که بعد از رسول صلی الله علیه و آله فاضلتر خلیفه ابوبکر است او میگوید
 عی است بچه طریقی او را الزام دهم ابو حنیفه گفت با برادرت بگو که ابوبکر و عمر
 نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله شستند و عی دور بود و جهاد میکرد فضل گفت
 من این سخن با برادرم گفتم او در جواب این آیه بر من خواند ان الله اشترى

نقل فضل بن حسن

من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في
 سبيل الله وبنوا في دينهم وفضل الله المجاهدات
 على القاعدین درجه اعظمی ویکوید که موجب این آیات
 افضل است باز ابو حنیفه گفت با برادرت بگو که چگونه ترجیح میدهم چرا که
 ایشان در جنگ حضرت رسول مد فتنه و حضرت علی در است فضال گفت
 من که این سخن میگویم با برادرم او در جواب این آیه بر من میخواند که یا ایها الله
 امنوا لا تلحدوا بيوث النبی الا ان یؤذنکم پس گفتی است
 که قبر شریف حضرت پیغمبر در خانه خودتشی بود و حضرت رسول هم و ورثه او را
 ندانند که ایشان را در اینجا دفن کنند پس غضب کرده باشند و حضرت
 شریف ابو حنیفه گفت با برادرت بگو که عایشه دختر ابوبکر بود و حضرت زهرا
 هر دو زنان حضرت رسول بودند در عرض صدق و مهر که در نزد حضرت
 رسول الله داشتند و در آن خود را در آنجا دفن کردند فضال گفت این سخن
 با و گفتم این آیه بر من خواند که یا ایها النبی انا احللتک ازواج
 اللات فی ایتة لجودهن موجب این آیه بر رسول الله حرام بود که با ازواج
 خود به شرت کند قبل از ادای مهر پس میفرمود که صدق ایشان در نزد
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله مانده ابو حنیفه گفت که با برادرت بگو
 ایشان بعلت میراث تصرف نمودند فضال گفت با و گفتم در جواب گفت که
 در مذهب شما حضرت رسول هم را میراث نباشد و فدا کرد حضرت زهرا
 از نزع نمودند باین علت که حضرت رسول فرموده من معاشی الا بنیام

لا تدرک فمما ترکناه صدقه نکرده بنمایان نباشد و آنچه از انبیا
 صدقه باشد در حدیثی که در حدیث رسول میراث برود و خزان عمر چون میراث برسد
 تقدیر بر کار امیرال بوال امر را قسمت است از سر یکی خزنه و زن از میراث حضرت
 رسول انبی صلی الله علیه و آله باشد و حق عایشه و حضرت زهرا مقدار و مکان دو نفر
 نمی شود پس چگونه مقدار دو قبر و تصرف ایشان جایز باشد ابو حنیفه عرض
 شد بخدا رحمتش گفت اخ حوّه فهو رافضی و انرا لا اخ له یعنی آن
 کسی بدین مردم که خود را حضرت و او را برادر میست آورده اند که
 در کتب معراج نامه بسند درستی که گفت که آنحضرت را معراج بر نداش
 جنت به و عرض دادند آنحضرت در مغرب زمین بشهر رسید که چون دل
 گریخت ده مردم آن شهر آمدن آن بودند و اگر یکی از آن زنان در شهری
 واقع شود زیاده از یک ل مانده ماند و هرگاه که ایشان را از د فرزند شود
 سر در آب فرو بردن است شوند و حضرت زهرا و اگر سرش بر نهاده از یک
 روز مانده پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از آن حالت حیرت نمود ایشان
 پرسید که در خانه اینها چه حیرت گفتند رسول الله ما را از رحمت و باغ و هوا
 بسیار است در صحرا می گذاریم و ما و مردمان ما را آنچه احتیاج است بر میداریم
 و با قدر و جای خود میماند تا هر گز ایا بدید و حضرت فرمود که در میان شما
 می باشد گفتند یا رسول الله هیچ صنعتی نیست از برای یکدیگر کار میکنیم و مردود
 میان ما نمی باشد حضرت فرمود که در میان شما قاضی باشد که بر شما حکم کند
 گفتند یا رسول الله ما هم یکی خود را بر سر استیم ما را چه احتیاج بقاضی است حضرت فرمود

حکایت شریف معراج

در میان شما طبیب هست که برپایان شما علاج میکنند گفتند یا رسول الله
 صحت و بیمار از جانب خدمت اگر در بیمار عمر ما باقی است صحت از جانب خدا
 و اگر اجل ما رسیده هم از جانب خدمت پس طبیب ما را چه حاجت حضرت فرمود
 که خانه شما را هم یک ن می بینم در بلند که بر یکدیگر تفوق ندارند گفتند یا رسول الله
 ما همه فرزندان یک پدریم در مرکب برابریم ما را فخر بر یکدیگر چیست حضرت فرمود که در
 میان خانه شما کور مار کنده می بینم گفتند یا رسول الله بجهت آنکه هرگاه چشم
 مار کور را بپزند خنذار او مرگ را فرستد نکشیم و جان زندگان بکنیم که بعد از مرگ
 استکار بشیم آنحضرت فرمود که درین ساعت آواز گریه بگوئیم آمد آن حضرت
 گفتند یا رسول الله در میان ما کسی است که هرگاه که فرزندی از ما در ستود شود
 گریه کنیم بر حال آن طفل که آیا شقی و یا منفی صایع و یا طایع باشد حضرت
 فرمود که آواز خنده شنیدم آن چیست گفتند یا حبیب الله از میان ما کسی
 که با ایمان بمیرد از برای او خوشحال شویم و شاد گردیم پس آنحضرت ایشان را
 بایمان عرض کرد پس بدین مکرر مشرف شدند و حضرت پیغمبر صلعم ایشان را
 دعا کرد و برفت چکمی از شخص رسید که دنیا را چگونه میطلبی گفت
 بستر تمام گفت آنچه میطلبی تر مرید گفت نه گفت پس او بر تو دنیا را
 که بچندین جهد میطلبی باید عقبی را که هرگز در طلب او نیست چگونه خواهی یافت

فایده

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و تحمید خدای بزرگوار که ریاض بدن را آفتاب روان جهاش پرورده و حسن

منظر

منظر عشق و عشق را زیور حسن کرده و در دو سجد معتدلی را ریت که علم او
 عقل را بر این عقل را علم او سر مایه است معکف زاویه عجز و تک نفس را
 خاک را از مرقعان سکه ل حکایت و مستسان بنار رویت چنین گفت
 دارد و برقم مرآه که پاک نهد در نور نام در حقیقت و فضیلت تمام مودتش عالم
 جبروت و تملش فضا را بهوت روز بر سرش هوا سرافرازد قدم به علم است
 نهاد و یار و بدین نامش عبارت از لغت کثرت هفت اندیش مالکان آن ملک
 خرم چهار برادرش یک هم اول بود و دوم صفرا سیوم خون چهارم غم در غم لغت
 بدیع الکشرک و در موفقت عیدم که لعلک در توافق بارکان و در ساقض باض
 مشهور اجتماع وجودش و وجود را بهی و بسبب لفظ اخلاصش و لعب
 و با تمام آن کار دان چهار جوی در آن ملک آن از فوایدش و عالمی معهور
 تلخ و ترش شیرین و شور چهار خاصیت در آنند بیوت رطوبت و بیوت و بیوت
 و عوارث و آن چهار طبع خوب به خضر مزاج نام منسوب روح را دیا بدن
 افتاد بر عمارت او دل نهاد و برزم را از الفت مزاج آرست و او را بعد دوام خوا
 تعداد وقوع پیوند آن دو سعادت کنند و بعد از عبور اوقات و لایم فرزند شد
 صحت نام به لطافت تمام و بقامت قیامت خرام روح بود و صحت خوش دل
 و باو بسیار ایل شد پس بوفقت مزاج و صحت روح صاحب دولت ملک
 در آنرا گردید و در شهر معتبر دید اول گذر بقلعه دماغ اندخت و آنرا القدوم
 سعادت از دم مشرف ساخت قلعه و پد از معایب دور و در ده مکرر او در دور
 همه تضرع اجرای احکام و همه نظم انعام مهم اول س معجزه صفات مقرر

طبیعت

[illegible]

میگویم
 افکارم
 تو هم میگویم
 آتش کی یاد
 نگارین گوید
 چشم
 چشم
 شود با تو
 بودم رفیق
 شود موج
 چشم
 روزگار
 سبیل
 خون
 چشم
 چشم
 چشم

مایکل و مشرب رسیدن و از لاط سحر طغیان کشید چون نش
 مغزات پید شد که کفر او شد و چون سوره نش طرست هر کس سبه
 جت بود گفت عقد و هر خایم و مدرک جیح افلا صفا گفت تو چون
 انگری زو دشین در خیزی منم که سب رقتا تم و بد رفقه لشکریا تم خون
 گفت تو نکام بد مزاجی سیرج اکل و بطی العبدی منم که وسطه زندگانم و
 بنا وجود را حقیقت با نیم منم گفت اجتناب تو بمن روشن است و وجود
 که تراست از نیست روح از محال آن جمع برایشان و مناقشه آن
 بداندیشان و هرزه گوئی آن کرده و کثرت لاف گفتن آن اسوه مکر شده
 و سر از اخلاط ایشان به مجید و بسیار از آن کرد ایشان کشت زبان
 طعن کث و دوا دایات داد که از شا چه آید چه که از شکست بد تا مرابیان
 زبان ادب کرد و مخاطب خطاب غضب که بعد از آن آنها نیز در محاربه بستند
 و در کج خوشتر نشستند و منتظر آن بودند که اگر فرصت باشد سر از متابعت
 روح تابند اما آن سه معند روزگار را دلهای سینه دار که خوشی و عداوت
 و غم باشند بغیر مود روح ترک شهرستان بدن و جلد و طبع نموده راه
 بادیه بر کشا پیش گرفته رفتند و هر کس شکایت میردند روز با هم
 و لشکرین شکوه صحت که وسطه غربت ایشان بود عهد بستند عداوت را
 قبله بود یکسر آن قبله کذب و عقد و حد خوف لطایفه بود شمار بزرگ
 آن طایفه هر روز هشت و خطر از غم تالیعی بود دیگران مقدم آن توابع
 محنت و حرمت و حرمان هر جا بس فرستادند و همه را ازین قهر خبر دادند

در دفتر خواب غفلت دیده روح را بسته بود در شسته تدارک بسته
 سپاه زیاده از و هم بود شسته بغیر شهرستان دل و روبراه نهادند
 تا بد شهر دل رسیدند و لغره دلاوری کشیدند چون اخلاط را با روح
 سوار المراج و معاونت نمودند و قهر را غر و واقع الکاشته و علت
 بطبیعت دادند روح در شهر دل بر بست و توکل کرده در حصار نشست چون
 خلل در لب روح راه یافت اطراف و انکاف او بتصرف لشکر غم درآمد
 یاران و هواداران و خدمتکاران روح در تدبیر کشیدند و اندیشه تدارک
 نمودند فرج گفت من حسن نامی بقه دارم اگر فرمان دهم بجاوت
 بیارم محبت گفت مرا هم شنای است عشق و در هر هنر تمام اگر با حضارش
 رخصت دهم زود باشد که از غم برمی آید گفت مرا با عقل نامی طریقه
 یاری است و حال محمل در کار است اگر رضی بشید او را با سپاه تمام نزد
 شما حاضر زم روح حسب الصلاح مرا و ارکان دولت نهادند در دل
 کشوده نامها نوشت و بان سه تن داده بجاوت حسن عشق و عقل فرستاد
 مرتبه اول فرج خود را بحسن رساند و نامه مظلومی روح را خواند حسن
 از روی غر و چون زلف خود بر شفت و در جواب اولب چنان پرو کرد
 و گفت که ای از خود پیچیده از خبر و وقت و نه از شر که از عشق بری و از عقل
 عاری است مرا با او چه یاری است عشق باید که قدر من دانند با عقل که ضبط من
 تواند چون حسن فرج را چهارهس زکشت از شر من که خدمت روح باز
 نکشت بعد از آن محبت بعشق پیسیده پیام روح عرض نموده مدد خواست

عباد طغیان و سحر
 طغیان و سحر
 طغیان و سحر

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه
 سب و غم و خشم و کینه

عشق از دست افتادگان بکشد و این پیام را چنین جواب داد که روح غیبه
 دینار از عقل خیر و حسن پرودت جای که حسن است من گفتم
 نیز کاری کرد بعد از آن امید بخت عقل خود را شرف ساخت و بدین گونه
 طرح سخن انداخت که روح را عجبی در پیش است و از به همدردی توش است
 از قوای طلب بدست و معاونت او بکار خود است امید که بعد بجهان مبدل
 نکرد و بخت خاطر او پیشان نشود چون رفت بسیار که عقل را وقت
 او کار کرد و از اخلاق نیکو که تابع او بود و در ساعت طلب بود و در همان
 شب شیون از دل سپاند و گرفتاران آن شهر را از غم غمید
 چون عقل سپاه غم را در غم غم و خوف اگر در بخت عداوت از
 کشته بخت و فتنه دیگر بخت بد اما بود که مرض لعنت داشت و بلب
 با غم غضب داشت عداوت خود را با او شناساخت و شمه از درد دل
 ادا کرد و مرض گفت باک دارد و خود را این بسیار که عنقریب حلی می گیرم
 و خون روح و آب و صحت میریزم همانا که از افواشه شیده بود که از روح
 امانتی با خطا رسیده و پس سید تقریف کردن ثلثت و این صورت را
 عنایت است از عداوت رسید که به بار بدن منزه گیت و مرغوب
 سکن آنجا هست عداوت گفت که جنس غنچه که با آنها شناس است
 و عمارت ملک بر تو و ندیر او و قوت و اوقات کسان معترف
 مصروف چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت خدایان شد
 خدایا بدو دم با یعنی مغفون و هر طقه کبوتر که گوناگون بر زمین می نشاند

عشق از دست افتادگان بکشد و این پیام را چنین جواب داد که روح غیبه
 دینار از عقل خیر و حسن پرودت جای که حسن است من گفتم
 نیز کاری کرد بعد از آن امید بخت عقل خود را شرف ساخت و بدین گونه
 طرح سخن انداخت که روح را عجبی در پیش است و از به همدردی توش است
 از قوای طلب بدست و معاونت او بکار خود است امید که بعد بجهان مبدل
 نکرد و بخت خاطر او پیشان نشود چون رفت بسیار که عقل را وقت
 او کار کرد و از اخلاق نیکو که تابع او بود و در ساعت طلب بود و در همان
 شب شیون از دل سپاند و گرفتاران آن شهر را از غم غمید
 چون عقل سپاه غم را در غم غم و خوف اگر در بخت عداوت از
 کشته بخت و فتنه دیگر بخت بد اما بود که مرض لعنت داشت و بلب
 با غم غضب داشت عداوت خود را با او شناساخت و شمه از درد دل
 ادا کرد و مرض گفت باک دارد و خود را این بسیار که عنقریب حلی می گیرم
 و خون روح و آب و صحت میریزم همانا که از افواشه شیده بود که از روح
 امانتی با خطا رسیده و پس سید تقریف کردن ثلثت و این صورت را
 عنایت است از عداوت رسید که به بار بدن منزه گیت و مرغوب
 سکن آنجا هست عداوت گفت که جنس غنچه که با آنها شناس است
 و عمارت ملک بر تو و ندیر او و قوت و اوقات کسان معترف
 مصروف چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت خدایان شد
 خدایا بدو دم با یعنی مغفون و هر طقه کبوتر که گوناگون بر زمین می نشاند

بغداد

بعد از سه روز جنگ پیروز و خود را به از حیل دولت گفت اگر در حقیقت هم
 جهر پاک و چون جهر پاک جهر خاک مو از موکان روح بگذران و بدین
 بدن رسان که بسوزد بازاری دارم و از ضرورت کار می دارم غذا مدعی
 مرض حاصل ساخت و او را در بدن سودا و اصل ساخت چون روح سودا از
 مرض فرون شد با اضطرار چون شد در فتنه بار که در وقت و بدن آغاز
 کرد و صلیح را عداوت ساخت و بدین بدن تزلزل نهخت صحت از این الی
 یافت بخدمت روح شتافت که سودا سرگرمی دارد و قصد ملک داشت
 دار و روح بعقل صورت را اعلام کرد و عقل متدبر اقدام کرد دانست
 که غنچه است آنچه حرکت بودت بر پیر نامی را از خاضعان خود بکفایت و از
 شهر جو س کاشت و جان مقرر داشت که ذایقه از مال زمین و سود
 از صدای قان تشع خود و با صره نه بپنداشت نه کافر نه بود سودا را
 تیر زبون سخت و تیر تیرت خون پر دخت مرض بد که سودا زبون شد
 و نکست خون فرون کرد و سر را رسد کشید و بخت خون دودید و او را هر چه
 فک در دست چون هوای فک در سر خون افتاد بخت مقدمه لشکر
 که در هر حالت و صحت بار و دم بعقل سپاه برد و خود را به تیر او سر و عقل
 افتد بکشت که و تیر بر دیگر چاره آن غلت کرد و پیر گفت که ذایقه را
 مثال شراب با صره را از دیدن کل شراب اجزاء فرماید و شت نه را از روی
 سینه بر خیزد و سر را از سر و عودت طایفه منع نماید چون خون را
 ابواب قدرت مفرج نماید تا مقاومت روحش نماند مرض مزید شد

عشق از دست افتادگان بکشد و این پیام را چنین جواب داد که روح غیبه
 دینار از عقل خیر و حسن پرودت جای که حسن است من گفتم
 نیز کاری کرد بعد از آن امید بخت عقل خود را شرف ساخت و بدین گونه
 طرح سخن انداخت که روح را عجبی در پیش است و از به همدردی توش است
 از قوای طلب بدست و معاونت او بکار خود است امید که بعد بجهان مبدل
 نکرد و بخت خاطر او پیشان نشود چون رفت بسیار که عقل را وقت
 او کار کرد و از اخلاق نیکو که تابع او بود و در ساعت طلب بود و در همان
 شب شیون از دل سپاند و گرفتاران آن شهر را از غم غمید
 چون عقل سپاه غم را در غم غم و خوف اگر در بخت عداوت از
 کشته بخت و فتنه دیگر بخت بد اما بود که مرض لعنت داشت و بلب
 با غم غضب داشت عداوت خود را با او شناساخت و شمه از درد دل
 ادا کرد و مرض گفت باک دارد و خود را این بسیار که عنقریب حلی می گیرم
 و خون روح و آب و صحت میریزم همانا که از افواشه شیده بود که از روح
 امانتی با خطا رسیده و پس سید تقریف کردن ثلثت و این صورت را
 عنایت است از عداوت رسید که به بار بدن منزه گیت و مرغوب
 سکن آنجا هست عداوت گفت که جنس غنچه که با آنها شناس است
 و عمارت ملک بر تو و ندیر او و قوت و اوقات کسان معترف
 مصروف چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت خدایان شد
 خدایا بدو دم با یعنی مغفون و هر طقه کبوتر که گوناگون بر زمین می نشاند

و از خون در گذشته باو هم شد و او را نیز غفلت انداخته بر آن آورد
 تا استقامت بسیار کرد و اینده طریقه فساد آغاز کرد چون تصور است
 پیوسته صحت خود را ببلد عقل است عقل با ستم معاشرت نمود و بر میز
 فرمود که اسباب تراب با غم را منقطع نماید و از قوت اندازد و فرمود که در نظر
 از شربت انار و آب مور را طنبور سه تا برده بنامش و با صره از شال لول
 و شانه از استام کل بنویس و بکند و مرض بلغم را نیز بزبون یافت به ششایی
 صفر اشتافت و طبع صفر را نیز همان کرد که بر قان را امیر شکر سخت
 و به تخیل دیار بدن مامور سخت صحت در بر وقت نیز از عقل مدد خواست بار
 چهارم نیز عقل مدد کاری سخت بر خواست بر میز را فرمود که ط و فایده صفر را
 فرو چینه و طریقی می گفت او کیر که در ایقرا از میل شکر که با کچله که رغبت
 نشود و با صره با نظاره زرناب و شانه به شمیم کل بر آب زرد چون
 قوت صفر از ابل شد صحت را بر مرض بصره حاصل شد مرض خواست بر بدن
 و از هر که در کفر فتنه انگیز دناگاه ضعیف که فرزند مرض بود در آن اشار و نوی
 نورسنی بود پاک و با وجود صغیر حسیست و سکر و وصالک مرض رفت
 که از پریشانی و سرگردانی خود حریف آغاز کند صغیر گفت حاله که من آمدم
 جمعیت خود پریشان کن و مرا از آمدن پشیمان کن مرض از ضعیف قوت تمام
 یافت و روی از آن کرکتن بر یافت اصلا طنبور بکند بود و در وقت
 او با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصر هجوم عام شد حکمت
 که چاره جوئی صحت بود و روح را دوجوی هر علت بود این نوبت چاره بود

و از خون در گذشته باو هم شد و او را نیز غفلت انداخته بر آن آورد
 تا استقامت بسیار کرد و اینده طریقه فساد آغاز کرد چون تصور است
 پیوسته صحت خود را ببلد عقل است عقل با ستم معاشرت نمود و بر میز
 فرمود که اسباب تراب با غم را منقطع نماید و از قوت اندازد و فرمود که در نظر
 از شربت انار و آب مور را طنبور سه تا برده بنامش و با صره از شال لول
 و شانه از استام کل بنویس و بکند و مرض بلغم را نیز بزبون یافت به ششایی
 صفر اشتافت و طبع صفر را نیز همان کرد که بر قان را امیر شکر سخت
 و به تخیل دیار بدن مامور سخت صحت در بر وقت نیز از عقل مدد خواست بار
 چهارم نیز عقل مدد کاری سخت بر خواست بر میز را فرمود که ط و فایده صفر را
 فرو چینه و طریقی می گفت او کیر که در ایقرا از میل شکر که با کچله که رغبت
 نشود و با صره با نظاره زرناب و شانه به شمیم کل بر آب زرد چون
 قوت صفر از ابل شد صحت را بر مرض بصره حاصل شد مرض خواست بر بدن
 و از هر که در کفر فتنه انگیز دناگاه ضعیف که فرزند مرض بود در آن اشار و نوی
 نورسنی بود پاک و با وجود صغیر حسیست و سکر و وصالک مرض رفت
 که از پریشانی و سرگردانی خود حریف آغاز کند صغیر گفت حاله که من آمدم
 جمعیت خود پریشان کن و مرا از آمدن پشیمان کن مرض از ضعیف قوت تمام
 یافت و روی از آن کرکتن بر یافت اصلا طنبور بکند بود و در وقت
 او با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصر هجوم عام شد حکمت
 که چاره جوئی صحت بود و روح را دوجوی هر علت بود این نوبت چاره بود

و از خون در گذشته باو هم شد و او را نیز غفلت انداخته بر آن آورد
 تا استقامت بسیار کرد و اینده طریقه فساد آغاز کرد چون تصور است
 پیوسته صحت خود را ببلد عقل است عقل با ستم معاشرت نمود و بر میز
 فرمود که اسباب تراب با غم را منقطع نماید و از قوت اندازد و فرمود که در نظر
 از شربت انار و آب مور را طنبور سه تا برده بنامش و با صره از شال لول
 و شانه از استام کل بنویس و بکند و مرض بلغم را نیز بزبون یافت به ششایی
 صفر اشتافت و طبع صفر را نیز همان کرد که بر قان را امیر شکر سخت
 و به تخیل دیار بدن مامور سخت صحت در بر وقت نیز از عقل مدد خواست بار
 چهارم نیز عقل مدد کاری سخت بر خواست بر میز را فرمود که ط و فایده صفر را
 فرو چینه و طریقی می گفت او کیر که در ایقرا از میل شکر که با کچله که رغبت
 نشود و با صره با نظاره زرناب و شانه به شمیم کل بر آب زرد چون
 قوت صفر از ابل شد صحت را بر مرض بصره حاصل شد مرض خواست بر بدن
 و از هر که در کفر فتنه انگیز دناگاه ضعیف که فرزند مرض بود در آن اشار و نوی
 نورسنی بود پاک و با وجود صغیر حسیست و سکر و وصالک مرض رفت
 که از پریشانی و سرگردانی خود حریف آغاز کند صغیر گفت حاله که من آمدم
 جمعیت خود پریشان کن و مرا از آمدن پشیمان کن مرض از ضعیف قوت تمام
 یافت و روی از آن کرکتن بر یافت اصلا طنبور بکند بود و در وقت
 او با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصر هجوم عام شد حکمت
 که چاره جوئی صحت بود و روح را دوجوی هر علت بود این نوبت چاره بود

غزل

خود را حیران یافت لاجرم خوف غم را بر داشت و بگوشه نشست و در روی
 معاندان لبست صحت در خدمت روح تنها ماند و پدید در میان آنهمان غمنا
 ماند دانست که چون غم و غمی همراه نیست از هجوم چنان چار سیم اگر است
 از روح حقت خواست و خود را با اسباب جنگ است گفت از بر زکوارا
 نصرت از این است سلطنت تو رجاست و اگر دلت از دشمن است صلح تو
 جدایی وطن است پس مقابل آن شکر بایستاد و در آن معرکه تن بقضا داد چون
 صحت و مرض اندیشم جنگ نمودند مزاج که ما در صحت بود با صله شش بقدر
 بود تاب است صحت نیاید در شفاعت با جلد طبر و کوفت مرا با شش طبر
 قدیم است است فرزند من از مروت دور و این همه شیره ام جابا مشکور
 اخلاط از مزاج شمر منزه شدند و روی از مرض یافتند و بخت یار شدند
 مرض وقف حال گشته فرار اختیار نمود و از راه عروق با عرق بدر رفت اما
 ضعف که دیار بدن را ندیده بود و بد بخت تازه رسیده بود و نا بلند در آن
 سرگردان ماند چون از نیت مرض بکوش رسید و کیفیت صفا اخلاط
 و مرده صحت شنید و نشاند دولت از اوضاع ظاهر است عقل را از خود خوا
 و از خجالت باز را بد چون دولت مطیع و دشمن را ام شد کار عداوت
 تمام شد بر میز را حکم کرد که مدتها از ابواب و حسن بخیزد و غذا را ضبط نماید
 تا بار دیگر صغیر قوت بگیرد و فتنه دیگر نه انگیزد عاقبت صغیر نیز تقویت
 و از دیار بدن دور شد روح از کمال عظمت بر تبه علایم رسید و کیفیت او
 بگوهر و جواهر و جسم او بعضی لطافت تمام بخشید عشوه خواب و جویو

و از خون در گذشته باو هم شد و او را نیز غفلت انداخته بر آن آورد
 تا استقامت بسیار کرد و اینده طریقه فساد آغاز کرد چون تصور است
 پیوسته صحت خود را ببلد عقل است عقل با ستم معاشرت نمود و بر میز
 فرمود که اسباب تراب با غم را منقطع نماید و از قوت اندازد و فرمود که در نظر
 از شربت انار و آب مور را طنبور سه تا برده بنامش و با صره از شال لول
 و شانه از استام کل بنویس و بکند و مرض بلغم را نیز بزبون یافت به ششایی
 صفر اشتافت و طبع صفر را نیز همان کرد که بر قان را امیر شکر سخت
 و به تخیل دیار بدن مامور سخت صحت در بر وقت نیز از عقل مدد خواست بار
 چهارم نیز عقل مدد کاری سخت بر خواست بر میز را فرمود که ط و فایده صفر را
 فرو چینه و طریقی می گفت او کیر که در ایقرا از میل شکر که با کچله که رغبت
 نشود و با صره با نظاره زرناب و شانه به شمیم کل بر آب زرد چون
 قوت صفر از ابل شد صحت را بر مرض بصره حاصل شد مرض خواست بر بدن
 و از هر که در کفر فتنه انگیز دناگاه ضعیف که فرزند مرض بود در آن اشار و نوی
 نورسنی بود پاک و با وجود صغیر حسیست و سکر و وصالک مرض رفت
 که از پریشانی و سرگردانی خود حریف آغاز کند صغیر گفت حاله که من آمدم
 جمعیت خود پریشان کن و مرا از آمدن پشیمان کن مرض از ضعیف قوت تمام
 یافت و روی از آن کرکتن بر یافت اصلا طنبور بکند بود و در وقت
 او با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصر هجوم عام شد حکمت
 که چاره جوئی صحت بود و روح را دوجوی هر علت بود این نوبت چاره بود

[illegible][illegible]

کنی اصل این حکایت دروغ است و شمع این رویت بهر دوغ عشق گفت
 از نو نموده دارم اگر فرمای نظیر آورم روح را چون شوق عادت و کجاست
 این صورت را طالب با حصار نموده آن الحاح نمود عشق حقیقی را به صفای
 داد که بدین رخ چشم باید کشود چون روح باز خود ذوق داشت عکس خود را
 غیر خود میزدشت پیکری دید از نور و از جمله معایب دور حسن از طرف کند انداخت
 و عشق از گوشه شعله خست روح در میان ماند و حیرت را بر تیره رست
 که عنان اختیار از دست داد و بود از خود بی اختیار و با او نظر انداخت
 و بواسطه آن صورت با خود میبخت عشق گفت از این دل نواز وای بنابرند
 به نیاز دشمن این صورت بسیار است و معنی این چهار و سه سلسله عقل
 که هست به ادب الواس و رزق و ربایشان لقب است این صورت
 شناسند و گستی او را بنده این لوح را بخازن ادراک سپارد
 برو و هر امانت بگذار روح گفت مشاهده او را ضرورت و نهان کردن
 او از عقل دور عشق گفت عاشق خیال را بگو تا صورت او را بنکار و دور نظر
 تو دارد روح مصطفی عشق را پسندید و خیال را فرمود که صورت حسن کشید
 بعد از آن آینه را بخازن ادراک داد و هر امانت برود و بعد به صورت
 خیال قانع بود و به بصورت قناعت نمود عاقبت از صورت خیال کشد
 یافت روی غیر از او یافت گفت ای عشق چاره میسر و مراد بودی
 وصال حسن پس این انداز عشق گفت در راه نشویش بسیار است و رسیدن
 بمنزل شواست روح گفت تاب مشقت دارم چاره کن که بتو ارم چون

عشق را بهر دوغ عشق گفت
 از نو نموده دارم اگر فرمای
 این صورت را طالب با حصار
 نمود و حیرت را بر تیره رست
 که عنان اختیار از دست داد
 و بواسطه آن صورت با خود
 میبخت عشق گفت از این دل
 نواز وای بنابرند به نیاز
 دشمن این صورت بسیار است
 و معنی این چهار و سه سلسله
 عقل که هست به ادب الواس
 و رزق و ربایشان لقب است
 این صورت شناسند و گستی
 او را بنده این لوح را بخازن
 ادراک سپارد برو و هر امانت
 بگذار روح گفت مشاهده او
 را ضرورت و نهان کردن او از
 عقل دور عشق گفت عاشق
 خیال را بگو تا صورت او را
 بنکار و دور نظر تو دارد
 روح مصطفی عشق را پسندید
 و خیال را فرمود که صورت
 حسن کشید بعد از آن آینه
 را بخازن ادراک داد و هر
 امانت برود و بعد به صورت
 خیال قانع بود و به بصورت
 قناعت نمود عاقبت از صورت
 خیال کشد یافت روی غیر
 از او یافت گفت ای عشق
 چاره میسر و مراد بودی
 وصال حسن پس این انداز
 عشق گفت در راه نشویش
 بسیار است و رسیدن بمنزل
 شواست روح گفت تاب
 مشقت دارم چاره کن که
 بتو ارم چون

بصدق

بصدق دل طالب شد عشق را رهنما روح و حب شد با تقوی علم
 غرمت بر او گشتند و چنان مقرر گشتند که هم باید معشوق اعلی سازند
 و هم بهر عشق گذار اندازند اول بیاید به معشوق قدم نهاده و در آن
 بعضی به اقتادند و رستدای سحر کبابی رسیدند بغایت زیبا صاف تر از
 بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان در در کجیه و کجاش بر میخیزد و لطافت
 شیره روی زمین نمائش کف پای نازنین از آنجا که گشتند و بمنزل رسیدند
 مقامی دیدند پیش چشم سیاه حریر و پایی و هم در طی منازل میفرمودند
 بقعود دیدند بنیادش از نسیم خام صفا تمام ساقش نام از آنجا باز گشت
 بستند و هر یک مذاق گشتند را هر دیدن نمایان و در و کربوای به پایان
 در نهایت آن که کمری دیدند از موی نازک اگر چه وجودش در میان نه جز
 نمائش در میان نه و از آنجا باید رسیدند موج زن بکن شکم موصوف و
 در آنجا که در بدنه باریه ناف معروف و از آنجا هم گذشته به جای رسیدند
 و رخت غرمت به بیابان کشیدند که هر که گیاه در آن صحرا خسته و عجاری از
 نور برشته سکندر از آنجا به پیوسته خفته و قائم طرح آرام انداخته بسی
 فرق از نو تا به سینه نشو و از آنجا بمنزل رسیدند و از آن کمان آنجا
 که درین حوالی ساعد نامی هست بغایت زورمند و قوی است بجهت بر خیز
 او زدند و گشتند بعبه دیدند از سینه زیاده و قدرش افزون تر و رسته
 بالاتر و بسیار لطافتش مرتب بغضب ملقب در آن سینه منزل مقصود
 و از آنجا نیز مسافت نمودند در راه زخمیان دیدند خود را ستم پیشه و خفا

عشق را بهر دوغ عشق گفت
 از نو نموده دارم اگر فرمای
 این صورت را طالب با حصار
 نمود و حیرت را بر تیره رست
 که عنان اختیار از دست داد
 و بواسطه آن صورت با خود
 میبخت عشق گفت از این دل
 نواز وای بنابرند به نیاز
 دشمن این صورت بسیار است
 و معنی این چهار و سه سلسله
 عقل که هست به ادب الواس
 و رزق و ربایشان لقب است
 این صورت شناسند و گستی
 او را بنده این لوح را بخازن
 ادراک سپارد برو و هر امانت
 بگذار روح گفت مشاهده او
 را ضرورت و نهان کردن او از
 عقل دور عشق گفت عاشق
 خیال را بگو تا صورت او را
 بنکار و دور نظر تو دارد
 روح مصطفی عشق را پسندید
 و خیال را فرمود که صورت
 حسن کشید بعد از آن آینه
 را بخازن ادراک داد و هر
 امانت برود و بعد به صورت
 خیال قانع بود و به بصورت
 قناعت نمود عاقبت از صورت
 خیال کشد یافت روی غیر
 از او یافت گفت ای عشق
 چاره میسر و مراد بودی
 وصال حسن پس این انداز
 عشق گفت در راه نشویش
 بسیار است و رسیدن بمنزل
 شواست روح گفت تاب
 مشقت دارم چاره کن که
 بتو ارم چون

۱۰۰

برایشان و حیران مانده و امانان نامش کاکل خوانده روح صحبت آن سر
منزل غالب شد و سر رشته تدبیر از عشق طالب شد عشق از ازا غفلت
شدت باز را بیدار و فروغ شمع قامت بر بید روح گفت ای عشق
غلط نامی ای کزاه ناصایب از مدته گزشته که بدم بجهه گاه حسن کی میگفتی
رسیدم عشق گفت از غافل و از لذت معرفت محاصل همه جا بجهه حسن بود
دور همه جا خود را نه و چون ترا بصافیت چه دانم که صحبت اگر خواهی
او را در یابی باید که صفای نظریابی خود را از نا پنیایی بران چشم را بر سر
آشنایی برسان زان سر در منزل معشوقه نیت معدن او در دیار عاشق
آنا شرطت که تا کسی ملک معشوقی اطمینان زد و بد بار عاشقی که زمیند از
القصه از ملک معشوقه گذشتند و بد بار عاشقی متوجه گشتند آوان بوستان
مدت رسیدند و در وکل اشتیاق چندند از آنجا متوجه شهر بله شدند و در
و شدت آشناس گشتند و از آنجا قدم ببادیه غجر نهادند و عنان بدست برد
دادند از آنجا متوجه کوهستان هجران گشتند گاه رفیق حیرت و گاه ندیم حرمان گشتند
کاهی ناله اهرای سسم کردند و گاهی بگریه دل سوز رفاقت غم کردند از سر حد قرار
و طاعت گذشتند و در وادی امانت بسیار گشتند بعد از قطعی مسافت یار
عاشقی و انجام ممالک معشوقه کشوری در برابر رسیدند و با اتفاق عشق روح
در آنجا شد و دیگر دایر بدن است گفت حق که این جای من است شهر دل
دیده ویران شده لشکر حوسری نشان گشته سودا تشنه فروخته و کمر داغ
سوخه خون مانده دیده از میخچه و از حرارت درون و از روزن دیده برون گریخته

[illegible]

[illegible]

است هر چه بد از صورت معنی به نیاز و بار و روح قدس است در خلوت
و صفت نشسته و در بر وی کفر بسته نه دیده عقل را بر و نگاه موهنه خود مشایخ
در و راه موهنه حسن را بر و نازی غم عشق را بر و نیازی چون بدان مقام رسید
عندما عالم حیرت را هوت دید منزل اصلی پیوسته و از قید رهنمان بسته
و عاقبت الامر خود را بخود رسانید و معشوقه و عاشقی بیرون ماند
مترجمی گفته اند

[illegible]

بداد و مقرران را در رتبه فرمان خود آورده و مدت سی سال پادشاهی
 و از آثار او در مخطوطات فارسی و ماوند و تاریخ است و عمر وی هزار سال بوده است
 و در آن ایام مردم در غارها و شکاف کوهها پنهان شدند و در وقت حیرت
 پدید آمدند و بنا بر عمارت کرد و شهرهای مذکوره بساخت و بزرگویت آدم
 و دین شیش علیهم السلام عمر نویدی را آخر عمر بزرگ سلطنت کرد بطاعت و عبادت
 مشغول شده و او را پیری بود بنام سیامک در ایام او دیوان از مردم متواری
 بودند با مردم مخلوط بودند و اما کینه آدم را در دل داشتند تا وقتی که فرصت
 یافتند سیامک را بکشتند که مرگش در آن وقت و در بسیار نمود چون شو
 بن سیامک بزرگ شد سیامک پسر بنی آدم با وی همراه گردید و رفتند
 و با دیوان جنگ کردند و قتل سیامک که مقرر دیوان بود کردند و کشتند و
 بعد از آن که کورم از دنیا بد رفت از شد او را و دشمنان
 بن کورم را قیام مقام شد و معنی او شمشیر خردمند و نایب است چون
 خردمند و عاقل ترین مردم آن عصر بود این نام بر او نهادند و کتاب جادوان
 خرد که حسن بن سهل و زکامون بن جبر ترجمه آن به عربی کرده اند تصنیف آن
 مدت عکس چهل سال بعد از این از سنک او بدو آورده و بدان سحر ساخت
 و برغان شکار شکار کردن از مخترعات اوست و شهر سوس و شیراز را او بنا
 کرد و بعد از او پسرش طهماسب پدید آمد و بزرگویت و العبد را پادشاه شد
 و معنی اسم طهماسب تمام است و پادشاه صاحب علم عادل شیخ بود و ترتیب
 معیشت و اسباب آن گاه در ایام آن مهتاب شد و او را دیوبند از آن گویند

که از آثار او در مخطوطات فارسی و ماوند و تاریخ است و عمر وی هزار سال بوده است
 و در آن ایام مردم در غارها و شکاف کوهها پنهان شدند و در وقت حیرت
 پدید آمدند و بنا بر عمارت کرد و شهرهای مذکوره بساخت و بزرگویت آدم
 و دین شیش علیهم السلام عمر نویدی را آخر عمر بزرگ سلطنت کرد بطاعت و عبادت
 مشغول شده و او را پیری بود بنام سیامک در ایام او دیوان از مردم متواری
 بودند با مردم مخلوط بودند و اما کینه آدم را در دل داشتند تا وقتی که فرصت
 یافتند سیامک را بکشتند که مرگش در آن وقت و در بسیار نمود چون شو
 بن سیامک بزرگ شد سیامک پسر بنی آدم با وی همراه گردید و رفتند
 و با دیوان جنگ کردند و قتل سیامک که مقرر دیوان بود کردند و کشتند و
 بعد از آن که کورم از دنیا بد رفت از شد او را و دشمنان
 بن کورم را قیام مقام شد و معنی او شمشیر خردمند و نایب است چون
 خردمند و عاقل ترین مردم آن عصر بود این نام بر او نهادند و کتاب جادوان
 خرد که حسن بن سهل و زکامون بن جبر ترجمه آن به عربی کرده اند تصنیف آن
 مدت عکس چهل سال بعد از این از سنک او بدو آورده و بدان سحر ساخت
 و برغان شکار شکار کردن از مخترعات اوست و شهر سوس و شیراز را او بنا
 کرد و بعد از او پسرش طهماسب پدید آمد و بزرگویت و العبد را پادشاه شد
 و معنی اسم طهماسب تمام است و پادشاه صاحب علم عادل شیخ بود و ترتیب
 معیشت و اسباب آن گاه در ایام آن مهتاب شد و او را دیوبند از آن گویند

که چند

که چند اسم از اساطیر میباشند و از بزرگترین آنها دیوان سخن و زبون گویند
 و در ایام او یکی در خورشیدها هم رسیده بود و فرمان داد که مستغان بیک
 وقت خورشید فراغت کنند و جانش خود را به سکیان دهند و رسم
 روز و دشتن از زمان او هم رسیده بود و چهار شهر بنا کرد و اوست شیار
 و مهر را خرد و رو گویند در میان فارس و صفهان عمارت ساخت
 و از امیر و نام نهاد و از دست و چهار حرف و شش هزار الفاظ فرستاد
 خط فارسی که در دین اکثر علوم حکمت او کرده و در زمان او صورت از
 سنک و جاسقین پیدا شد چنان که هر که از عمری پیری بدوی نمائند از
 بخت و سخط و سخط و طهورش منع شد و در ایام او هر کسی
 دین که خستی عمر کردی جمیع بدین طهورش معنی اسم اوین
 روشنی آفتاب بعد از هزار سال سراسر از تاریخ و فانی آدم بزرگ و
 الحمد برای مقام پادشاه بعضی از مورخان وی را برادر طهماسب خوانند
 و بعضی برادر زاده او گفته اند پادشاه هر با کمال و جاه و علم و عادل بوده و
 اصناف مردم را چهار صنف مقرر کرد و علم و ادب و علم و سپاه و زار و
 و اهل آبادی بیکد بر وصیت کرد که در می فطنت هم نهایت جد و جهد
 بقدم رسانند و اکثر صنایع در ایام او پیدا شد و جواهر و زر و کیم
 او از معدن بدو آورد و علم طب و موسیقی و دوران او شایع شد و از
 باقال و لوقال پسران لامح از سنک تا پیل در پای تخت او بدین دو علم راه
 تقریب یافتند و پستی در زمان او پیدا شد و اگر در آخر عمر فوت و غوری

که از آثار او در مخطوطات فارسی و ماوند و تاریخ است و عمر وی هزار سال بوده است
 و در آن ایام مردم در غارها و شکاف کوهها پنهان شدند و در وقت حیرت
 پدید آمدند و بنا بر عمارت کرد و شهرهای مذکوره بساخت و بزرگویت آدم
 و دین شیش علیهم السلام عمر نویدی را آخر عمر بزرگ سلطنت کرد بطاعت و عبادت
 مشغول شده و او را پیری بود بنام سیامک در ایام او دیوان از مردم متواری
 بودند با مردم مخلوط بودند و اما کینه آدم را در دل داشتند تا وقتی که فرصت
 یافتند سیامک را بکشتند که مرگش در آن وقت و در بسیار نمود چون شو
 بن سیامک بزرگ شد سیامک پسر بنی آدم با وی همراه گردید و رفتند
 و با دیوان جنگ کردند و قتل سیامک که مقرر دیوان بود کردند و کشتند و
 بعد از آن که کورم از دنیا بد رفت از شد او را و دشمنان
 بن کورم را قیام مقام شد و معنی او شمشیر خردمند و نایب است چون
 خردمند و عاقل ترین مردم آن عصر بود این نام بر او نهادند و کتاب جادوان
 خرد که حسن بن سهل و زکامون بن جبر ترجمه آن به عربی کرده اند تصنیف آن
 مدت عکس چهل سال بعد از این از سنک او بدو آورده و بدان سحر ساخت
 و برغان شکار شکار کردن از مخترعات اوست و شهر سوس و شیراز را او بنا
 کرد و بعد از او پسرش طهماسب پدید آمد و بزرگویت و العبد را پادشاه شد
 و معنی اسم طهماسب تمام است و پادشاه صاحب علم عادل شیخ بود و ترتیب
 معیشت و اسباب آن گاه در ایام آن مهتاب شد و او را دیوبند از آن گویند

[illegible][illegible]

فکر در امور اه زراعت

4

در کستان و چین و هند و فارس و عراق و خراسان و قزستان با برج داد
سبب آنکه او را در کسرت مرگشت پس ایشان هر دو متفق شدند ابرج را
بکشتند بعد از مدت منوچهر که از نژاد ابرج بود بغیرمان فریدون بخت و خون
پدر از ایشان باز خجسته پس عمر فریدون ببرد و مدت مکش سالها سال
بعد منوچهر بن مشغور را جمع کردند که دختر زاده ابرج بوده است و جمع کردند
پسر زاده چون فریدون در گذشت منوچهر یکم و ده عهد بر پا داشت نهشت
و بهر اقلیدر با پست هر دو بهر در دهقانان فرستاد و نه فرات را حفر کرد و آب
بعراق آورد و بوستانها بساخت و انواع اشجار و ریاحین از مشرق و کوهها
بدان جابقل کرد و بعبارت عالم مشغول بود و ایام دولتش شصت سال رسید
و در آن ایام افراسیاب از نسل تورانک و کرد با شکو عظیم منوچهر
از در بزرگت و بطبرستان شد افراسیاب از پسر نهشت رفت پس
صلح کردند بر آنکه ما و از چون افراسیاب را باشد افراسیاب بارت
هم در زمان و براری تعالی شعیب علیه السلام با ولده بدین بن سعید بن ابراهیم علیه
السلام فرستاد و موسی و هرون علیه السلام بغیر عون و نام او و ولید بن اصبغ علیه السلام و او از
اولاد عدایان بود که شد او ایشان را کجا که مصر فرستاده بود و قصه ایشان
مشهد است افراسیاب بعد از وفات منوچهر بایران آمد و مدت ده سال
بغیر و خراب مشغول بود زاب بن طهماسب که از نسل طاهری منوچهر خروج
کرد و افراسیاب از بزرگت و باز بولایت خود رفت و زاب با صلح
و تلافی خراب افراسیاب مشغول گشت و دور و آب بعراق آورد که آن را راین

بوقت باد و شرک کاهش
 کند ابد دلش بتقریب کباب
 بکف تیغ تنم ز کشتن قاف خود را
 حکم از آنده ختم آفران خود را
 ز غمزه اش جان دیگر در تنم پیدا
 بانداز تو از دم زنده که اگر نه خود را
 ز تنم بزرگان تو دلش بوشد زخم
 اگر خانه اینها را شربل خود را
 در این تنم نکند سدا باغ
 بگریه بر این گل شکل خود را
 بگوشتی که با من و زخمه تنم
 نیتیم بجز در این دوزخ خود را

روشن که صاحب کمال
 اگر او را می بیند
 بی غرضت در دانه در این دل خورده
 می خورده که شایسته نیست
 بقدر عالمی که در این دل خورده
 ندانم این غم که در این دل خورده
 بسبب این که در این دل خورده
 شدیم و عین غم که در این دل خورده
 زواری که در این دل خورده
 بیند که در این دل خورده
 که در این دل خورده
 دلش را زلف در این دل خورده
 که در این دل خورده

کجاست که گشت تنگش اینک
 بخت آب و خمر بر سر دردم
 میروندین روز از غلج کینیا
 باز آید نیم صیقل این پیر
 خاندان الفت طعم در دست
 که نماند یک شعله گرم آید
 تا کواریش بهر جفا صفت آب
 از کدورت صاف کن با هم
 میس و چاکس که او را در
 یک نیت فرق این فواید
 گشت صفتی که در دیده باید
 در هم صحتی که آب آید
 در هم صفتی که در نفس
 در بخت و در بخت و در بخت
 در بخت و در بخت و در بخت

بزین بابل و موصل کشتاب سپهر لهراب بود در زمان در ز رشت بدی
 محوسی عوت کرد و مردم را از دین صابیان باز داشت و در نقیشت از صیقل
 مقام سخت و درین کوه و حوالا آن صورتها و دهنها باشد و مدفن ملک
 عجم اکثر آسمانست و کورهای عجم که پیش از اسلام بودند بر سر کوه است بعضی در
 غارها و دهنها که در کوهها ساخته اند و چند در دایم کوهها نهاده اند و سنگهای بسیار
 بر آن ریخته اند چون تی گشته و بعضی در خنجر نهاده و خشت از زیر زمین بیرون
 کرده پس کشتاب بر و بگرد و با صیقل آه و بدان کوه نشست و بر اند خواندن
 مشغول گشت و نقش کده امر ساخت لهراب پدرش بر لهراب در بلخ بود
 که از حاکم ملک ترک خراسان را خدای یافت و آن ملک بلخ کرد و لهراب را
 بکشت و دختران کشتاب را بر دو تن کشتاب این حال آگاه شدند پس
 خویش سفند یار را بفرستاد و از حاکم ملک کرد و او در کشت و در وین دزد
 بسر از ترکستان را فراگرفت و ثابت گرفت و ایشان را مقهور کرد و خواهر
 بایستد و پاوش مرا و ولد را غریب بن بشک برادر افراسیاب داد که از
 پیغمبرانش شمرده اند و جزوی در ترک پیغمبر سزده است و در دست ایشان بنامند
 تارمان اسکندر و چون سفند یار را میفرستاد از قلع اصفی فرستاد و گفت
 البته مرا باید که خون جدت بایستد و بر هیچ کس رحم کنی چون مرگت نماند
 سخت سلطنت را بر تو سپارم سفند یار بغیر فرزنی باز آمد کشتاب از گفته خود
 پشیمان بود و در رخصت دخیل نداد و با حاکم دین باب بمطرح کرد و حاکم
 گفت که در طالع او چنان دیده ام که ملک در ملک نیم روز خواهد بود پس

کشتاب نامه با سفیدار نوشت که مریدان قد از آنکه بر تخت پادشاهی گیتی
ستمران و همانان را دفع کرد و مایشی که به نام آسوده خاطر بوده بشی پس سفیدار
بیکم قدرت متوجه بستان کرد و بعد از آنکه در محاکم بسیار حاکمانه انواع
تاریخی مذکور است معاهده بر کشتی و جنگ رسید بقول مدت چهل روز و بغوی سه ماه
رستم و سفیدار با یکدیگر جنگ کردند و درین مدت رستم در چشم سفیدار مغرب
بود و بجمله خود را خلاص کرد و عاقبت الامر بتعلیم زال و کیمیاگری بدو شاخ
و دو پیکان از چوب که ترتیب کرده بر برد چشم سفیدار زد و او را زد که
کوهنده سفیدار بر رستم و صفتی که دانا بهمن را بر سر ایران می کشد از رستم
حسب الفرموده عمل نموده بهمن را به پیش داده با انواع فنونش محاسن خست چمن
عمر کشتاب بصدد پنجاه سال رسید بهمن را از رستم طلبیده سلطنت را
بدو داد و کشتاب پیش سپرد و سفیدار وزیر و مهرش و مهرش و
وسه دختر داشت فرا کم و مهر آفرید و شاک و از آن کشتاب شهر
بنیض و ف و لنگر و دست در عراق و کوهند که بخت انهریک از سپه سالاران
برده بهمن از سفیدار بعد از کشتاب و بقول در عهد اوستی رستم پادشاه
شد بکین پدر متوجه بستان کرد و بعد از فوت رستم جمیع اولاد زال از رستم
بکشت و نیم روز از خواب که دو پادشاهان عالم یک فرمان بردار او بودند و چون
قدرت ملکش از حد گذشت از ناسان سپهر خود در بنده ناسان گوشه
گرفته زهد و عبادت مشغول شده درویشی اختیار کرد و از خلایق گرانه گریز داشت
خود برد بهمن را سر و دلا عهد ساخت و تلج بر شکم و نژاد ناسان

زلف بدو اگر صبور از درد محبت
 که سنگین اندوختن آفتاب در آب
 چشمم ز غم از قطره بگریز
 بپایان کند صبور در حجاب در آب
 میان شکستم از نیت بدید
 که شیشه صبور با هر یک در آب
 بیخونک حکایت یک شربت
 نیت بدید که صبور در آب
 نجیب ز باطل سخن بگریزند
 بین بر سر از صدف نقاش در آب
 هوش ز کشتن سفینه در آب
 خرد و حلقه را بسوی قایق در آب
 جان کجاست از صید کز تور غریب
 لذت آب مرغ تا گوشت در آب

۱
 در آن روز حاجت تو نرسید
 و تو که می رسیدی بدل شدی
 دل را یک خدای بیکان نداد
 صدیق و خدایا که تو را
 خدایت که نیکو نامی است
 عین نیست بر خدایت
 از بار او هر چه است خدایت
 قدم خدا و صاحب او را
 بشکین و شکست
 زانو اگر از او سر
 خدایت که تو را نداد
 از تو که تو را نداد
 بوقت که تو را نداد

نفس کنش دل از غمش دارد
 که عکس مرع متباد به نفس جبر اندازد
 بلند افتاده ایست به افتاد کیم
 تا ناکند در بر خوان غم را اندازد
 نباشی تا لکه کا اید از غم جان
 نه میت اند فقیه را بر اندازد
 در آن دریا که با نیت در جوشن غم
 و در گرد آب فتنه کس با نگر اندازد
 که کسی غم را ز غاب نمید
 که روی او کس غم را ز غاب نمید
 این غم و غم غم غم غم غم غم
 در غاب که غم را ز غاب نمید
 غم غم غم غم غم غم غم غم

ایک بار کہ خود کرم دارو
تشنہ دیدہ صبیحہ خورشید
تشنہ دیدہ صبیحہ خورشید

[illegible]

تبرکات

نیکوکار

کتابخانه حاج میرزا فخر الدین
کتابخانه حاج میرزا فخر الدین

نخاطره‌ای از آن کتب که در دسترس است

از اسرار

مردم ستم‌ها نمیکردند
و عذر این را چون نگاه میدادند
بهر

میں نے ان کو بتا دیا کہ تم کو کچھ نہیں
 ہے۔ اس پر ان کا جواب تھا کہ ہم
 کو کچھ نہیں ہے۔

منہا بہر حال اس کے لئے
روزگار سے بہتر کچھ نہیں ہے
ابراہیم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سید علی حسینی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی

فان جان ايندڻ ۽ ڪرڻ
ڪرڻ ۽ ڪرڻ ۽ ڪرڻ
ڪرڻ ۽ ڪرڻ ۽ ڪرڻ

ازاد صنف
محمد بن محمد بن احمد

کردند و بیاد بختند و نیایان را فرمود تا ستر از ابدت کردند و از ایشان هر که
 دعو کرده بود در زندان محبوس کردند و ندانید و بر یکا ازین بر طرف گشته شد
 و چنین گویند که از آن در جبین مانده است و مدت ملک او سه سال سه ماه
 چهارم بن هرام مرد بغایت نیکو سیرت بود و از آثار و در جری شهرت
 و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود و مقام بختش بود که هرام بن
 هرام بن هرام و او را شکاکان گویند سبب آنکه در زمان پدر پادشاه
 سحبتان بود و مدت ملک نیز ده سال نیم بوده و درین مدت بختش بود
 نشست و زنی بن هرام سیرت نیکو داشت و هم در جوار پدر مقام داشت و مدت
 ملک او سی و سه سال نیم بود و هوس و خون زنی مرد بد خلق بوده است اما هیچ
 عدالت داشت و مقام او بختش بود و ده است و ملک او سی و سه سال پادشاه بود
 شاهپور بن هرام معروف بنده و لا کفای هر چون وفات یافت
 فرزندی نداشت اما از شش پسر او را و اکابر و موافق جمع شدند و بر او
 سر آن او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 پس در زمانه که پسر او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 از انقلاب و تغیر عرب و غیره عرض داشتند که پسر خود باست که تمام آنکس
 کرد و خلقی تمام از ایشان هر که در دوازده هزار سترایش نهادند و بخت
 بسیار از لا کفای خوانند و ستر چهار سترایشان نباشد که در قمار
 آواره گردانید و چهار قوم از ایشان که امان بودند و خستند هر یک یک ستر
 بنی ثعلب یک ستر بکرین فرستاد و بنی قریس و بنی مضر و بنی کنان و بنی

شایسته و بیاد بختند و نیایان را فرمود تا ستر از ابدت کردند و از ایشان هر که
 دعو کرده بود در زندان محبوس کردند و ندانید و بر یکا ازین بر طرف گشته شد
 و چنین گویند که از آن در جبین مانده است و مدت ملک او سه سال سه ماه
 چهارم بن هرام مرد بغایت نیکو سیرت بود و از آثار و در جری شهرت
 و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود و مقام بختش بود که هرام بن
 هرام بن هرام و او را شکاکان گویند سبب آنکه در زمان پدر پادشاه
 سحبتان بود و مدت ملک نیز ده سال نیم بوده و درین مدت بختش بود
 نشست و زنی بن هرام سیرت نیکو داشت و هم در جوار پدر مقام داشت و مدت
 ملک او سی و سه سال نیم بود و هوس و خون زنی مرد بد خلق بوده است اما هیچ
 عدالت داشت و مقام او بختش بود و ده است و ملک او سی و سه سال پادشاه بود
 شاهپور بن هرام معروف بنده و لا کفای هر چون وفات یافت
 فرزندی نداشت اما از شش پسر او را و اکابر و موافق جمع شدند و بر او
 سر آن او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 پس در زمانه که پسر او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 از انقلاب و تغیر عرب و غیره عرض داشتند که پسر خود باست که تمام آنکس
 کرد و خلقی تمام از ایشان هر که در دوازده هزار سترایش نهادند و بخت
 بسیار از لا کفای خوانند و ستر چهار سترایشان نباشد که در قمار
 آواره گردانید و چهار قوم از ایشان که امان بودند و خستند هر یک یک ستر
 بنی ثعلب یک ستر بکرین فرستاد و بنی قریس و بنی مضر و بنی کنان و بنی

بنا بر عادت

بجانب عمان و حدود کرمان و در خطه سیاحت امور از بصره و بعد از آن
 آنکس روم کرد و قسطنطین یونان ملک روم را ضعیف کرد و خراج از وی
 بستد و بارگشت و مداین باخت و ابوالن بنکر و دوار الملک سخت
 و از آثار و در جری شهرت بود که از آنبار گویند و عکبر و طیسون از حدود بغداد
 شد و در آن کس قریب بود از خراسان و چند شهر از خراسان و در شهر
 و چند شهر دیگر مانند بخت و مدت ملک او سی و سه سال پادشاه بود
 بن شاهپور مرد شغلی نیکو خلقی بود و مدت بختش بود که هرام بن هرام
 روزی در شهر خود اویم شسته بود وادی را آمد و طایب گشته شد و خیمه افکند
 و در گذشت هرام بن شاهپور و او را اگر پادشاه گویند سبب برادرزاده
 پدر و برادر ملک کرمان بود و همواره بنو مشغول و بنو بکر ملک نهر خلیجی داشت
 ملک او سی و سه سال پادشاه بود و در جوار پدر مقام داشت و مدت
 بود و دشمنان را ترسید کرد و اکابر را خواست و با دانه بهار به سیاحت
 مردم کرده و مدت ملک او سی و سه سال پادشاه بود و در جوار پدر مقام داشت
 قصور را بستاد مردمان سی بسیار کردند تا آنکه ابی بکر بنده شد و بزرگوار
 غایت حرص خود پیران آمد و بنزدیک ابی رفت و ابی بختش بود که هرام بن هرام
 بکرفت و درین بخت و بدست خود بر آن نهاد چون خواست که پادشاه رست کند
 جفته بر سینه و رز و در حال او را ملک کرد و با پیداکشت که شکایت
 طایمان چنین باشد هرام بن پادشاه بود و در جوار پدر مقام داشت و مدت
 بود تا او را تربیت کند چون پادشاه بود و مردم از وی بستره آمدند و پسر او در میان

بنی ثعلب یک ستر بکرین فرستاد و بنی قریس و بنی مضر و بنی کنان و بنی
 شایسته و بیاد بختند و نیایان را فرمود تا ستر از ابدت کردند و از ایشان هر که
 دعو کرده بود در زندان محبوس کردند و ندانید و بر یکا ازین بر طرف گشته شد
 و چنین گویند که از آن در جبین مانده است و مدت ملک او سه سال سه ماه
 چهارم بن هرام مرد بغایت نیکو سیرت بود و از آثار و در جری شهرت
 و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود و مقام بختش بود که هرام بن
 هرام بن هرام و او را شکاکان گویند سبب آنکه در زمان پدر پادشاه
 سحبتان بود و مدت ملک نیز ده سال نیم بوده و درین مدت بختش بود
 نشست و زنی بن هرام سیرت نیکو داشت و هم در جوار پدر مقام داشت و مدت
 ملک او سی و سه سال نیم بود و هوس و خون زنی مرد بد خلق بوده است اما هیچ
 عدالت داشت و مقام او بختش بود و ده است و ملک او سی و سه سال پادشاه بود
 شاهپور بن هرام معروف بنده و لا کفای هر چون وفات یافت
 فرزندی نداشت اما از شش پسر او را و اکابر و موافق جمع شدند و بر او
 سر آن او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 پس در زمانه که پسر او بختند و طبع و در گشتند تا زمانه که پسر او بود و بزرگ شد
 از انقلاب و تغیر عرب و غیره عرض داشتند که پسر خود باست که تمام آنکس
 کرد و خلقی تمام از ایشان هر که در دوازده هزار سترایش نهادند و بخت
 بسیار از لا کفای خوانند و ستر چهار سترایشان نباشد که در قمار
 آواره گردانید و چهار قوم از ایشان که امان بودند و خستند هر یک یک ستر
 بنی ثعلب یک ستر بکرین فرستاد و بنی قریس و بنی مضر و بنی کنان و بنی

الحبيب

بغایت خوفناک شدند و هر چند بهرام را می گفتند التفات نکرد و سید
مردار سپهبدان و تمام از اسوار بر کردند و برادرش نرسی را نیابت داد و گفت
که من این نعمت را بزرگواران خواهم رفت تا لشکرها را از ارشکیم و از آسمان
بعبارت و چون باز کردم نشانی کار از ارشکیم نرکان فرسختان نامه کردند که بهرام
بگریخت و ما هم گوییم باید که بسکن بیایی تا مردم از تو نترسند خاقان فارغ
و خرم گشت و با منی تمام می آمد بهرام بر رفت و زیارت نه شده بود و کله آب
در پیش آن خست و دور در راه برآه ارسیند بر رفت پس جلد راه می برد و چند روز
چون بولال آن جا که رسید جامه ترکانه پوشید و هیچ نام نتاخت چون یک
منزل خاقان رسید فردا که در جا کس نداشت و از حال و روحی و حال
تقصیر کرد پس شبانه بر روی شمشیر خون کرد و خود بادویت مرد بر خاقان
رفت و از هر جانب دولت مرد بدشت تا چون افغان را شکوه برآید نام
بهرام را بکشند و طبل باز بزنند و هر کس ایشان گذر بکشند و او با آن
جماعت خویش می اندند و بر دخمه خاقان فرستند و حایان را بکشند و
اند دخمه فرستند و خاقان دست خفته بود بر سر تخت و سرش بریدند و طفی
بسیار بکشند و بعضی را کمر کردند و با بکر بخند چون روز آمد بهرام را
از اترک خلا یافت و غنیمت فراوان بدست آورد و در حال بشت
با طرف فرستاد و خود آنکس بود که چون از آمدن و آگاه شد رسول
فرستاد و با وصل کرد و در خضر خود را بزم بهرام داد و دهلی و کران و سرسیم
کرد و بعد از آن قصد جانب یمن کرد و حبشه و سرسروم فرستاد و هر دو منظور

بهر حاله خاست دیدم یک طعم
 نشد دل جز به داغ تو آلوده
 به دل من رسید بهر این عالم
 نذر دلت بود چون آواره دیگر
 اگر فکر آسمان از کوب داغ
 نغمه کیستات در ستاره دیگر
 ندیدم خدایم که غمش شد
 که از آتش آتش خاره دیگر
 دل صد باره اگر دم آلوده
 بعد جان منجم برستم
 ز کوه نرسیده به کوه نرسیده
 یار من باره باز آلوده

برگشتند و روی پنجه نهاد و از پیکر رسید و پند آید ملک دوزخین شوره افاده
 بود آب در آن برانده و فرو رفت و نابدید گشت و مدت ملک پست
 سال بعد نزد جود بن بهرام پادشاه عادل بنیو برشت بعد از غایت
 لطف و حلم که داشت او را نزد جود بنم خواندند و مدت ملک بعد سال
 پناه بود و هفت مرتبه نزد جود بنم که حکمتر نزد جود بنم بود برادر بزرگتر غلبه کرد
 و ملک بفرمود گرفت برادر ملک بمطالع انبی کرد و بعد در حد از مدت اندک
 پادشاه را برانست و هر روز از هر کرد و فیروز بنیو جود بنم در دینار خبر کرد
 و در اول پادشاه هر اوقطع عظیم ظاهر گشت و مدت هفت سال خراج از خلی
 بیندخت و بسیار مال از خزینة بهر گسل داد و آثار و فرزند است از اعمال
 سرور و روشن فرزند است از جرجان و رام فیروز از بد دهنند و شهر نو صفهان
 دشت دیو ز آذر بایگان و دیوار سمنه فرسنگ گنجستان ایران و توران
 و کام فیروز از اعمال فارس و مدت ملک است و شش سال بود است و دهک
 او آن بود که زمین ترک از بنا که است ن سهرقت ملک ترک در راه و در
 خندق ساخته بود و پنهان کرده و او در آن افتاد و هک شد و نیز گویند
 بهرام میان ایران و توران مناره سخت و صد ترک بید که تا هیچ مدخلت
 با یکدیگر کشند و فیروز آن را پهلایا باورد کرد و نه با سخت و بیندخت سب
 جنگ اینن افتاد بلاش بن فیروز چون پادشاه ترشت برادرش
 قباد بکیمت و ترکستان رفت و از خاقان مد دعوت خاقان و برادر
 و او و باور شکرای کران بفرستاد چون برشت بود رسید خبر ملک برادر

در این حکم دنیا که در نزد
 از جود بنیو برشت بعد از غایت
 پناه بود و هفت مرتبه نزد جود بنم
 و در اول پادشاه هر اوقطع عظیم
 بیندخت و بسیار مال از خزینة
 سرور و روشن فرزند است از جرجان
 دشت دیو ز آذر بایگان و دیوار
 و کام فیروز از اعمال فارس و مدت
 او آن بود که زمین ترک از بنا که
 خندق ساخته بود و پنهان کرده و او
 بهرام میان ایران و توران مناره
 با یکدیگر کشند و فیروز آن را پهلایا
 جنگ اینن افتاد بلاش بن فیروز
 قباد بکیمت و ترکستان رفت و از
 و او و باور شکرای کران بفرستاد
 در این حکم دنیا که در نزد
 از جود بنیو برشت بعد از غایت
 پناه بود و هفت مرتبه نزد جود بنم
 و در اول پادشاه هر اوقطع عظیم
 بیندخت و بسیار مال از خزینة
 سرور و روشن فرزند است از جرجان
 دشت دیو ز آذر بایگان و دیوار
 و کام فیروز از اعمال فارس و مدت
 او آن بود که زمین ترک از بنا که
 خندق ساخته بود و پنهان کرده و او
 بهرام میان ایران و توران مناره
 با یکدیگر کشند و فیروز آن را پهلایا
 جنگ اینن افتاد بلاش بن فیروز
 قباد بکیمت و ترکستان رفت و از
 و او و باور شکرای کران بفرستاد

دینار

مشید و لشکر باز گردانید و بیام و بخت بخت قباد بن فیروز در زمان
 و مرزک ظاهر شد و اباحت بداد و آن را اندر سب عدل نام کرد و عباد
 از خلی بر داشت و مردم را رخصت داد و تعریف در مال و زن یکدیگر و بدین سبب
 از نور بسیار بر روی جمع شدند و قباد را نیز لغت و مطوع خود گردانید و
 و مال از نهمان مرستند و بدیکران میداد خلی آنرا مضطرب شدند و از قباد
 نفرت گشتند و بر او برانفتند و پادشاه هر برادرش جایا باند و مرزک بکیمت
 و باز بایگان شد و خواهر قباد بکیمت را بر بایاند و بید در گرفت و از این
 استمداد کرد و باز گشت و پادشاه را برانستند و باز در نمان و شهر داجان
 از ملک بنم خروج کرد و قباد از مقاومت او عاجز آمد و باور صل کرد و او را
 تنفها داد و معاوضت کرد تا بگذشت و باور را آذر رفت و بایا بکیمت و از لک
 قباد حوره است و صل آن شهر از جان است و صلوان و به قباد است از عراق
 و شهر ابار از جانب جرجان و صابر از دیار موصل و چند نجات از طبرستان
 مدت هفت سال پادشاه هر کرد و با خرا که بایان روم شد و مظفر
 باز گشت و ملک سپهر دافوشیر و ان بن قباد العادل و او عدل
 و عهد و وصایا از شهر پیش نهاد و بر آن کار بند شد و بود در جهر از نمان
 و باور و دیگر بران در کار مرزک مشورت کرد و در این نمان قرار گرفت
 که ویرا بکیمت و جیل بردارند پس او را بخود نزدیک کرد و معزز گردانید و بایا بکیمت
 از تقصیر اتباع و اعوان در خواست و بهر جایگاه بنواب خط فرستاد تا روز
 مهر جان کن در کران بایا باشند و جلد را بکیمت کنند و روز مهر جان مرزک داعیان

در این حکم دنیا که در نزد
 از جود بنیو برشت بعد از غایت
 پناه بود و هفت مرتبه نزد جود بنم
 و در اول پادشاه هر اوقطع عظیم
 بیندخت و بسیار مال از خزینة
 سرور و روشن فرزند است از جرجان
 دشت دیو ز آذر بایگان و دیوار
 و کام فیروز از اعمال فارس و مدت
 او آن بود که زمین ترک از بنا که
 خندق ساخته بود و پنهان کرده و او
 بهرام میان ایران و توران مناره
 با یکدیگر کشند و فیروز آن را پهلایا
 جنگ اینن افتاد بلاش بن فیروز
 قباد بکیمت و ترکستان رفت و از
 و او و باور شکرای کران بفرستاد
 در این حکم دنیا که در نزد
 از جود بنیو برشت بعد از غایت
 پناه بود و هفت مرتبه نزد جود بنم
 و در اول پادشاه هر اوقطع عظیم
 بیندخت و بسیار مال از خزینة
 سرور و روشن فرزند است از جرجان
 دشت دیو ز آذر بایگان و دیوار
 و کام فیروز از اعمال فارس و مدت
 او آن بود که زمین ترک از بنا که
 خندق ساخته بود و پنهان کرده و او
 بهرام میان ایران و توران مناره
 با یکدیگر کشند و فیروز آن را پهلایا
 جنگ اینن افتاد بلاش بن فیروز
 قباد بکیمت و ترکستان رفت و از
 و او و باور شکرای کران بفرستاد

۴
 جزا است ای که در اناوارت کان و کارایی
 که در روز صفت زانین چشمت پایش
 نباشد کوه کوه دل و جان مایل خاش
 به افتاد دل بران مایل خاش
 بود با چشم مردمان جان کج نهادن
 از آن سستی که بایست از آن کاش
 دلم را بدرون منقش از کج دجوت
 سبب این را غم سر کج بود بدین کاش
 غم و دوش که در دنیا صفت کندی
 دلم را در کج زلف کین کندی
 بپوشان خراب خراب بدین کندی
 نتایج ازین آینه خراب خراب کندی
 بچشم کین در کج غم کندی
 غم کین از کج غم کندی

[illegible]

۱
 میدانم از خرم زود تن روان چوین
 ها قسم خرم بنم بویم چوین
 ۲
 خزانست کز آرزو بر سر
 آیم یک طوفان آفتاب چوین
 ۳
 زید بدل عشق خورشید
 بخت مال سمنده خورشید
 ۴
 باغبان آفرین چوین
 بزرده آصف
 ۵
 کرده جادو دل عشق خورشید
 عابد خورشید
 ۶
 با عشق تو ایوب چوین
 هر که داغ چوین
 ۷
 کلان است سرای تو چوین
 تنگ خورشید

آرزو جان جمع یمن
 زین غنایند اثرش
 شکر شکر بدو و یمن
 بدین آب یمن
 یمن یمن شکر دل صدان اثرش
 بود خط از او در غم
 فزاید یکدیگر خشم
 ندیدم انکه در زین نظر راه اثرش
 حیات الیجا غنای کریم
 منند فیض آب زند که سواره اثرش
 کند شکر اثرش عالم از فزوت
 کل و شکر بدو و یمن

عرض دند منبر راضی الله به و انما جواب داد که پرویز را دوشی گشتند شما
 حکایت هر که می گنید تاریخ ضبط کردند مرا فی قول رسول صلی الله علیه و آله
 آمد و آنجا که آمدند و سبک شدن خسرو پرویز را آن به که پرویز
 بدو خبر بود بزرگان را خوار داشتی و بکنایه اندک عذاب سخت فرمود و در آوازه
 بنیاد مصادره و ناله و بیهوشی و هم گمان از و نفوذ شدند و اکابر و دستر
 با یکدیگر موطا که دند و شریه را بر سر پرویز آوردند و او را بران داشتند
 تا پدر را محسوس کرد و از و راضی نشدند تا بفرمود که او را بکشند و هر
 گویند که شریه خود او داشت و مدت ملک او سر هشت سال و شش ماه
 بن پرویز چون پدر را بکشیدند و بن از برادر و برادر زادگان بکشیدند
 برنجور شد و عت طاعون بر و ظاهر گشت و او و شتر بزرگان فرسیدند
 ملک شدند و مدت ملک او هشت ماه بود و در شیرین شیر و هر
 چون پدرش را کشت کسر دیگر بود که استعداد پادشاه مرگشته باشد و
 او هفت سال بود و بطبیعت بود و بر تخت نشاندند و شورت شهر بزراد
 و او سه سال بزرگ بود چشم گرفت و بر تخت و در شیر بگشت و خود پادشاه
 بگشت بوزان و دختر پرویز و جمیع را بگشت تا او را نگاه نظر زنده بود که دند و
 ملک را بشیر یک سال شش ماه و گری بن ارسال از نسل فارس بن
 بن ایمن است چون دیگری را یافتند او را پادشاه کردند و یک سال و نیم
 گری بن قباد بن هرمن پرویز را و تبرکستان بعد و باقیان اکابر و
 پادشاه پرویز دادند و باقر و شش شش از سه ماه بن و بوزان بگشت پرویز

عشق و خوار و آه سر کشیدم
 که پرویز را دند و شریه را بر سر پرویز آوردند و او را بران داشتند
 تا پدر را محسوس کرد و از و راضی نشدند تا بفرمود که او را بکشند و هر
 گویند که شریه خود او داشت و مدت ملک او سر هشت سال و شش ماه
 بن پرویز چون پدر را بکشیدند و بن از برادر و برادر زادگان بکشیدند
 برنجور شد و عت طاعون بر و ظاهر گشت و او و شتر بزرگان فرسیدند
 ملک شدند و مدت ملک او هشت ماه بود و در شیرین شیر و هر
 چون پدرش را کشت کسر دیگر بود که استعداد پادشاه مرگشته باشد و
 او هفت سال بود و بطبیعت بود و بر تخت نشاندند و شورت شهر بزراد
 و او سه سال بزرگ بود چشم گرفت و بر تخت و در شیر بگشت و خود پادشاه
 بگشت بوزان و دختر پرویز و جمیع را بگشت تا او را نگاه نظر زنده بود که دند و
 ملک را بشیر یک سال شش ماه و گری بن ارسال از نسل فارس بن
 بن ایمن است چون دیگری را یافتند او را پادشاه کردند و یک سال و نیم
 گری بن قباد بن هرمن پرویز را و تبرکستان بعد و باقیان اکابر و
 پادشاه پرویز دادند و باقر و شش شش از سه ماه بن و بوزان بگشت پرویز

زنده عاقل بود و عادل و در زمان هر شکر سپیدم خروج کردند و مدت ملک او یک
 چهار ماه بود پرویز بن هرمن را برادر پرویز داشتیم است و مادرش از نسل پرویز
 بود مدت شش ماه پادشاه کرد از و جمیع بگشت پرویز زنده عاقل بود و فرخ از
 سپید خرمین خوش که او را زان کند با کرد اما وعده داد که او را شش بگشت
 راه ده فرسخ بود و رفت از و جمیع فرمود تا او را بکشند رستم هر فرسخ از و جمیع را
 بگشت زنده داد و مدت ملک او چهار ماه بود و فرخ از و بن خسرو بن پرویز
 که در آن حال که شیر و برادران را می گشت و در حوزة پرویز بن سبب خدش نیست
 اما را و عقل نداشت و مدت شش ماه بود که پادشاه مرگشته بود که پرویز را از
 پارس بیاورد و پادشاه پرویز دادند و در حوزة بن شهنشاه چون شیر و بر
 خویش را می گشت پرویز در این پارس آوردند و بزرگان فارس او را
 در اصطخر می پروریدند چون بشنیدند که فرخ را در مدین پادشاه مرگشت و
 استعداد ندارد پرویز در این بر دند و پادشاه مرگشت دند و هر طرف
 ملک متعینان فرود کردند و استیلا سلمان را بود مدت شش بدین بود
 چون سعد بن ابوقحاص قاصد سیه را بگرفت رستم فرخ را بگشت و فرستاد و تیغ
 نوشیروان با جواهر نفیس و نضین فرستاده بعد و خود بنها دند آمده چون بشنیدند
 جری بن عبدالله رستم را بگشت و لشکر بگشت و عرب فرمیش آمدند
 باصفهان رفت و مدت آنجا که بود پس بکرمان شد و از کرمان برآمد و آنجا که
 ساخت با هر که نایب در آن طرف بسبب حیانت کرده بود و مرگشت
 پس ملک ماطله و گویند خاقان بر سر وی آورد و آنکه بجا و نت و آنکه تا عمر را

عشق و خوار و آه سر کشیدم
 که پرویز را دند و شریه را بر سر پرویز آوردند و او را بران داشتند
 تا پدر را محسوس کرد و از و راضی نشدند تا بفرمود که او را بکشند و هر
 گویند که شریه خود او داشت و مدت ملک او سر هشت سال و شش ماه
 بن پرویز چون پدر را بکشیدند و بن از برادر و برادر زادگان بکشیدند
 برنجور شد و عت طاعون بر و ظاهر گشت و او و شتر بزرگان فرسیدند
 ملک شدند و مدت ملک او هشت ماه بود و در شیرین شیر و هر
 چون پدرش را کشت کسر دیگر بود که استعداد پادشاه مرگشته باشد و
 او هفت سال بود و بطبیعت بود و بر تخت نشاندند و شورت شهر بزراد
 و او سه سال بزرگ بود چشم گرفت و بر تخت و در شیر بگشت و خود پادشاه
 بگشت بوزان و دختر پرویز و جمیع را بگشت تا او را نگاه نظر زنده بود که دند و
 ملک را بشیر یک سال شش ماه و گری بن ارسال از نسل فارس بن
 بن ایمن است چون دیگری را یافتند او را پادشاه کردند و یک سال و نیم
 گری بن قباد بن هرمن پرویز را و تبرکستان بعد و باقیان اکابر و
 پادشاه پرویز دادند و باقر و شش شش از سه ماه بن و بوزان بگشت پرویز

بسم الله الرحمن الرحيم واللعون
چون آثار موهبت و انوار عطف مهری در حق کمتر شکسته گردد و امداد نعم
و اعداد کرم محمد و مر در حق خدای بسیار شود، شکر انعام و کذا در حق اکرام بروی
و هر چه لازم گردد چه اشارت قرآن مبین در حق محمد این چنین است و اما
بِقِسْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ و چنانکه خطاب کریم و کتاب قدیم در تمیید
اساس شریعت و تشیید بنیان طریقت مقرر مصطفی صلی الله علیه و سلم
اشارت فرموده و نیز بدین قضیت است خدای او صیت میفرماید مَنْ اَوَّلَى
السُّبْحَةِ فَلَيْسَ شَكُّهَا چون شکر گفت نعم کتاب است بر نعم علی
از لوازم دین و قواعد یقین بود خواستم که در اقامت بعضی از حقوق و میر عالم عالم
زین الدوله و والدین و شهاب اکسدم و حسین شرف المی و ابو الغفران فرین
محمد ادام الله علیه و جمیع اعدائهم بقدر وسع و امکان خدمت رسالت و بارگاه
عالی او را از کارگاه فکر خدمت خط پر دارم که همچون ذکر جمیعت ملایک از جرات
ترجیح بر جرات فرج رسالت عقل پر شده مشاطه از طریق ترین این صورت

نویس

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

72

بخت از کرمش کند آب روان
 هر کس که بخواهد از خدایان
 سزاست نیکو بین روزگار دوازده
 گرفت اینم را بجا بردارد از تو
 بیکسختی و بغوب در چشم
 سفید چشم را بجا بردارد از تو
 مردم جامه عدو عالم است
 سینه دار مرا از کمان بچشم
 در این آتش دل بقرار دوازده
 در این آتش دل بقرار دوازده
 حکوم از غم جگر و دل دوازده
 شسته اسم را بجا بردارد از تو
 بیکسختی و بغوب در چشم
 سفید چشم را بجا بردارد از تو
 بخت از کرمش کند آب روان
 هر کس که بخواهد از خدایان

[illegible]

۱
 نصف نغمه خفتن از بوی گلستان
 صفا و کمال از خفتن از بوی گلستان
 بجز از جان و دین و جان و دین
 سر از سجده در پیشگاه او
 نماند پیر و نو و جوان هیچ
 بیک صندل است از بوی گلستان
 زبان شیرین از بوی گلستان
 بجز از خفتن از بوی گلستان
 هر طوطی و مرغ و پرنده
 نماند از بوی گلستان
 صفت از بوی گلستان
 که از بوی گلستان
 عجیب و دردمند که در بوی گلستان
 که در دردمند که در بوی گلستان

قضا بود و نه بود بر حسن فریاد تو که دارد سود قران قضی الامر
 الذی فیہ تستغنیان حکایت جیبیت لغیس
 دختر بوده است در صخره خوب ترین زنان عهد خویش تا میان او و
 میان جوان معاشقه می بود و طبع هر دو بویست و بویست لغایت یل اما
 بطریق نکاح اجتماع می شد روزی آن جوان فرصت یافت و جیب را
 بر بود و بخانه برود و در خانه کلمه فرو بست با و یک دختر خجسته در و بام خانه
 گرفتند پدرش میخواست که به بعضی بگوید یک نعل خوشتر از نگاه دارد
 و یک ساعت او را بخورده اند هر از برون در این بیت بخواند و لافطیحا
 امر المفسرین دختر چون آواز پدرش را از درون جواب می فرستاد
 الذی فیہ تستغنیان پدر در حال بدست در وقت باریست
 و مردان را باز کردند مثل نازی من بنک الحسنة یعط
 مهرها پاری کاله بنیک به توان یافت قران لن
 تنالوا البر حتی تنجون حکایت روز در ویشی شهری
 در آمد فاقه کشیده و از راه رسید چشمش بر دکان بریان کی افتاد بره بران
 دید بالای دکان او خیمه آتش نور می شد شرم کرد ایند از رو خود را
 این بیت ساخت نریدان ناکل و قطش قلوبنا و این بیت بکار گذ
 نوشت و در دست بریان کرد او بریان که کاغذ بر خواند و بر طرش نوشت
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا فما تنجون و در دست در ویش نهادن
 چشم در ویش رفته افتاد و جیب بدیدش آمد لغزه برد گفتند اسر شیخ

چون که بخانه زادستان عبدالغیر
 رو می کرد و در راه رسید میان بوم
 کوچه ای خلجی صفا آورده
 لعل لکان خفت و ضیا آورده
 فی مقدمه حاجاتی بکران زمین
 است آن سبب آید آورده
 کز زاریت بدل نهاده اند
 می شود در دست و او چون به یاد آورده
 حتی تنفقوا فما تنجون
 بقول
 می شود آفتاب از راه صدق
 چون که بر آید آینه آورده
 این حرف که بعد از مرده خجسته
 قبل از خیمه غیب صفا آورده

چه بوده است گفت نموند به بصاعت نموند لغت باقر سماع جیب
 دهند حکایت خالین ربیع نماند گوید و قمر بنیوم یک
 از دوستان نزدیک من آمد گفت امروز کتیر که بنی خنس خانه آورده اند
 که بطاعت صوره و مدحت لجه او آورده اند دیدم در مجلس دیدار او بر خواستم
 و بنی خنس خانه رفتم کتیر که دیدم در حجاب شسته و نقاب بر رو فرو کرده شسته
 پیش او رفتم و گفتم ارسله انظر الیک سبک نقاب از رو برداشت
 و گفت که فانظر الی آثار رحمة الله در آن صورت کفشار و مدحت
 دیدار تحیر باندیم پرسیدم که چرا چه ناست گفت جت کفم الحجل لله
 الذی احلنا دار المقام من فضله یعنی شکر خدا را که ما را
 بخت رسانید بنشینم من لجنه جت نشاء یعنی هر که خواهیم فرود
 آیم گفت همبانشان تنالوا البر حتی تنفقوا فما تنجون
 مثل تازی حیل بن العیر و النروان پاری ما هر از
 آب جدا اند قران و حیل بنهم و بین ما لشته یوت
 حکایت استی مرصه و شفق اهداند از راه در مشق قطع فت و
 و لغتی کردن آن سفر حاصل کرده بودند جمله برودند خبر می یافت و رسید هر دو
 امر صغیر را پرسید که خبر استی شفق چه دار گفت حیل بنهم و بین ما
 لشته یوت و آن استعاره خوش آمد و بر و شکفت و صر فرمود مثل
 تازی لکل مقال مقام پاری بر خنی با حلیات
 قران لکل بنامستقر حکایت و قمر یک از حجاب خلیف

سبب نام و مقدمه از نقاش
 تان سبب ابدین آینه آورده
 کز جیب خنس تر نشید
 دو رخ غبار بگذر من نشید
 انغمضت کعبه کایات
 صدای در کسب من نشید
 منت از نقاب خجسته جیب
 و البران
 این ترصی از نقاب
 که می کشد آسمان و زمین آفتاب
 آینه خانه نظیر من می بود
 سبک و شکر از کبریا
 پیش نقاش من نشید

محمد الملاح
 مجنون غرور تو شد شنایم
 رسم نوبت لغت شاکه که ایام
 دلدارغ دیده به زخم زده ایام
 از جا جند کرم ناپید جابیم
 دو بهم آن دامنید و نیت
 مادر اکبر اند خدایم
 مادر و هم مغل شکر دونه
 آهسته آهسته شکر دونه
 مادر و دایغ خنده مولایم
 چرا که می بینم دیده ایام
 زنده یک کج خیمه خیمه
 زنده یک کج خیمه خیمه

[illegible]

کشتن تن حیدر اکبر بن تاج
 دست غنچه از تقابل سبب
 از دست خفگی کین خاندان صمیم
 شکر از طبع کین سبب
 شمع کشته بر دود آه محرم
 بخت کینه در سبب
 خان بدین خاوه تو شمع
 که مادر کبریا محرم
 خال خال لب میان بخت
 در شمع کینه بخت
 نسیم فردوس مدیحه
 یکاچوت نه زلف بخت
 نصرت کبر آفتاب خدیو
 در شمع کینه بخت

48

در بود بخیل هر چند که در پیکت دو بند رسید باز گشت و شک از دیده مرید
گفتند شیخی چه افتاده است گفت ائمانا شکویتی و حرقی الی الله
قصه این غصه خبر بخدار است نباید که سگ را و آفریده است حکایت
ابو العیناسی چون از همدان باصفهان شد اتفاق آن روز که از دیر شهر
در آمد جامع را از دکان برد در دوازده حبس حبس کردند سگ بر سر ابو العیناسی
عشش شکست آشنای دشت بسی طلب کرد تا او را بدست آورد و نیافت
ماده و بر بخور و کرسنه آنجا فرو آمد همه شب در انتظار چرخ خوردن و مرید بچس
در حق اولتظفر ننزد و دیگر روز بزحمت و نزدیک کتب و زبانش دست
از پیر رسید که ای بوم دخلب البلده یا ابا العیناسی کدام
روز دین شهر آمدی گفتی بیوم یحیی مستمیر گفت در کدام ساعت
گفتی بی ساعده العسرة گفت بکیا فرو آمدی گفت بواو غیری
زرعی و انگاه از احوال خود شرح داد و متب بخدمت و بفرموده و افش
معین کردند و هر یک او را بدو چنانکه لایق او بود فصل بی بدایع
نکته الکسوان حکایت عبدالرحمن امیر که صاحب انیس
بود گفت بفرع حجاز مرشدی چون به بغداد رسیدم نخاسن برده را گفتم از
برای من کینه کشیسته که مراد راه بر من باشد بخر گفت کینه که بر من عرضه
داد در غایت حسن و نهایت جمال چنانکه چشم در دهعت صورت او جزه
مرشد خاطر بدو مال شد گفتم اگر کینه کش ترا چه نام است گفت که گفتم الله
اکبر قد قرب الطریق راه بر من نزدیک است و بر شد تا بر حجر الله تو

[illegible]

[illegible]

乙人

از عهد عثمان تا امیر تیمور
پرواز کند یک کفر از او
صد ساله شد و در آن
طیعی که نجار بود
که بکنان او در حفظ آرام
شدن این شهر کج یار
جایگاهش از فیض شاه بود
و شمع از آفتاب که در نگاه
تا زینالش می بیند و اند
که به دست از خاک که در نگاه
غور و دست او جان است که به
که فایده این میوه که به

[illegible][illegible]

۴۴

۱۴۴۴

[illegible]

نفس ما ذاك كبُ غداً وما ندى نفس باى ارض توت ان الله
 علم خبير اين پنج علم است که خدای تعالی دست خاطر از ارکان آن گردانیده است
 و در تنزیل عزیز بخود اضافه کرده خفیفة چون از ابو حنیفه این آیت شریفه را
 گشت و او را تشریف را نایه فرستاد فضل فی الاسولة الامتخاينة
 التي تقع في القرآن وغيره حکایت ابو بکر مجاهد روزی داشت که از
 خویش تفسیر این آیت می گفت ولقد صرفنا للناس في هذا القرآن
 من كل مثل در همه عالم موجودیت و نه چیزی که در وجود آید از واقعات غریبه
 و حادثات الاسم او یعنی او یا صفت او در قرآن عظیم مذکور است و کسلی از وطن
 فخر الدوله و نیز آنجا حاضر بود گفت این کار و نه را با وضاحت و کتبیم ذکر کاروان سرا را
 و طاهر را و در قرآن است بر فو گفت است در سوره البقره لیس علیکم جناح
 ان تدخلوا بیوتنا غیر مکون فیها مستاع لکم جمله حاضران از آن عبت
 جواب متعجب ماندند دیگر است که آن او گفت که امر در کثیر که خریده ام و نیز مبارکه
 رفتست و از آن می ترسم که زن بدانند این وقعه در قرآن است گفت آری و الذین
 یؤتون ما اتوا و قلوبهم و جلیه انهم الی رقبه راجعون هم از ابو بکر مجاهد
 پرسیدند که در قرآن سیزده بیت کات که در آن واو بیت جواب را با یکی سحره
 که امر برده الی قوله ثم شفقتنا الارض شقنا هم از پرسیدند که حرف قرآن
 مرتب گسته کات گفت و اذ اراولک ان هم از پرسیدند که در قرآن
 حرف پیوسته کات که در وی الف بیت گفت لیست خلفنا هم از پرسیدند
 که چهار بیت کات که در وی الف بیت گفت قیل کیف قدر ثم قیل کیف

قد تم نظرتم عبس و کبر هم از و پرسیدند که کدام است که در حقش
یک حرف بی عجز است گفت **وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَاحِدٌ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ** این همه
در یک مجلس فرمود حکایت عیسی میگوید روزی از یوکرین مجا
در خواستم که بخانه من آید اجابت که نه شبت شبیه دارم و گفت در این مجا
گفت **سَأَسْأَلُكَ السَّاعَةَ** یعنی این ساعتش فراموش کنم و عادت شبیه
بود که هر جا که در پوشیدی موضعی از خرقه که در حق شبیه دارم این المجا گفت
یا ایابکر این فی العلم افساد ما ینشفع به یعنی کجاست در علم ریا و آوردن
چیزی که از منفعت گیرند شبیه گفت در علم کجاست ایابکر که اگر عزت پیدا کردن
قال الله تعالی فطغوا معاً بالشوف والاعناق این المجا فراموش شد گفتم
یا ایابکر تو میخوایستی که از فراموش کنی و ترا فراموش کرد حکایت مهم درین
مجلس شبیه این المجا برانگفت افروز از علم و وقت در علم قرآن نماز و مستثنی تو به
کجاست در قرآن که دوست مردوست را عذاب کند این المجا در چند ناله شبیه آتی
مواشی این معنی نیافت از حاضران گفت یا ایابکر تو میگوئی شبیه گفت بدعوته میوم
گفت بدو شبیه گفت **قَالَتِ الْيَهُودُ وَالنَّصَارَى نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ** و
أَحِبَّاؤُهُ قُلْ فَلِمَ يُعَذِّبُكُمْ بِذُنُوبِكُمْ این المجا هر گاه کافی ما سمعت
هذه الأیه حکایت حسن بصری را پرسیدند که فردا طفل
مشرکین کی باشد گفت در بهشت گفتند چه دیدی گفت بدان دلیل که خدا را تعالی
میگوید **لَا يَصِلُهَا إِلَّا الْأَشْقَى الَّذِي كَذَّبَ وَتَوَلَّى** در آتش هستند
مگر گفت که بر من دروغ گفته باشند و دیگری تو را کرده و طفل مشرکان این بود

دو کردند و لاجرم بهشتی باشند حکایت ابو عبیده را بر سید ندکه مردی
 ثلث مال خویش را آن فتنه و صیت کند فتنه در و داخل بشد گفت ای سر جان ^{الله}
 حق تمام کوید ا دخلوا آل فرعون اشد العذاب فرعون باشت
 فصل ۲ المکاتبات و المراسلات الشریفه حکایت حسن بن
 وهب بن متوکل رفته بنیشت و وکالت صنایع دارا مخدغه کرد روزی عمراد بود و بوقت
 متوکل اجابت نکرد و یک را از ترسیان بکفید آن شغل نصب کرد حسن بن وهب
 رفته دیگر بنیشت و گفت لا یختر المؤمنون الکافرین اولیاء من دین
 المؤمنین چون رفته بنیشت رسید و وقت رت را غل کرد و بدو تسیم فرمود
 حکایت یک از خلفا را در یزی بود نام وی کثیر خلیفه بروی بفرستاد
 بفرمود او را حبس کردند و مطالبه اموال میکردند روزی از حبس رفته فرستاد
 و در واد کرده که عبدک کثیر و الله تعالی یقول و یعفو عن کثیر
 چون رفته بنیفته رسید بر رفته بنیشت قال الله تعالی لا تخبرن کثیر
 حکایت ابو عبد الله تو را به قاضی ابو محمد را زنی رفته فرستاد او را
 بدعوت خواند و قاضی ابو محمد را بدان زمان در چشمه بفرستاد رفته بنیشت
 که دعا گو در درج رمانده است و لفاقه فریج و لکن لبس علی الاعلی
 حترج چون رفته بایه عبد الله رسید گفت لطفت اعذر او بهتر از تسال
 اوست حکایت سیف الدوله جعفر زرق را بعد از فرستاد
 از مدینه اهر قله را و خروج کردند خاک را و او خوف بدو کرد و کشته خدیه جعفر
 و منروی بایه سیف الدوله رفته بنیشت که اید الله الامین ان القوم

استضعفونی و کادوا یقاتلوننی و لانتتم بعض من قوم فرغانه
و بانف دل و لب و حال نهشتا فشتند الله الله مرا که کام دشمنان مدار
میان این قوم ستمکار که از هر رتبه سیف الدوله رسید جواب نهشت
سنستد حکیم من حيث لا یعلمون حکایت یک از امرا
ملکی از ملک نمانه نهشت و در آن نامه از عصیان فرمود ملک جواب نهشت
از حسن الرضیم خدمت تر رسید و مضمون آن معلوم شد و اجواب کا قال الله
تعالی ارجع الیهن فلناتینهم بمجود لا قبل لهم بها و نخرجهم
منها اذکة و هم صاعرون فصل فی الحکایات المتفرقة
حکایت چون سمعید عدل ابو زرار نشاندند ابو سعید از مرتب خدمت
و شرایط مهرت در ایام تنیت نگاه مر داشت و در می فطرت انبیا و در جود
توفیر توفیر تقصیر نمی کرد اتفاق درین مدت از مرتب و عافیت بدو می رسید
بود پس روزی نزدیک او را آمد و گفت ای خدا الله الا میسر مرا در خدمت مظل
دیروز روی فرامی کرد و گفت ای پدر این دیروز که مر خدمت او تنک بر میان
و از خایت طمع از مرتب دیگران گسته چون ترا بنید در روی تو اقرار کرد
نماید گفتم نه گفت چهره غایب شوی ترا بمر متی پرسد گفتم نه فقالت یا ابنت
لیم تعبدن ما الا لیسمع و لا یبصر و لا یعنی عنک شیئا و از هر چه سخن
نیک نشور خورد و از غیبت برای خواست و گفت بدین قدر که گفتم پسند کن و
حاجه آنکه داری عرضه کن چهری که مطوع و متمسک او بعد بخت در وقت اجابت
کرد حکایت آورده اند که موسی بن عبد الملک یک را از دوستان

از دینداریت من بجز سبب

فدین یافتن ناممکن
مردمان سبب
مردمان سبب

افزون است از خورشید و شعله
بسیار است از نور آن خورشید

مجلس علمیه کربلا
کتابخانه
شماره ۱۰۰

بیتنامہ فاؤنڈیشن
ایک تصویر پیش
آویہ بیان
کتاب

سکه
از نغم باد به صفای
خوشیدار به کمال
نکات

کتابخانه و تباراند
سید علی قلی
سید علی قلی
سید علی قلی

کے لیے یہ کتاب
تفصیل سے لکھی گئی ہے
اور اس کے

بزرگوار
میرزا محمد
میرزا محمد
میرزا محمد

تغییر در سبک و سبک در سبک

طبعیت را بنابر اخوان غنای که دارند
 آشیان خود مکره قاف منجیایم
 بکوب زشت را ز کشتن کیم
 بر نقد زشتین خفت بجزایم
 لب و دهان اینج ایستد
 رخ و سرم کاند و اینج ایستد
 کدورت بدیاض خط
 صبر بخت نیز نگاه ایستد
 نسکیند کسوف کو برانست
 بوفتیکه که در اینج ایستد
 عده گفت دل ز غنای غنیمت
 بکس مرهم ز غنای غنیمت

اهل الكساء

[illegible]

کریم ابراهیم مشطب را بقرین برسات فرستادند آن روز که بقرین در آمد
 سلطان ابراهیم بدر کوشک نو استاده بودند و در وقت وفصلت
 حاضر کردی فرمود تا چری لای بکو بند که بر دیرای توان نیست هر کس بقدر
 فکر خود از تازی و پارسی نظم و نثر چیزی میگوید سلطان رادل بران قرار
 نمیکرفت درین بودند مشطب رسید و شرط تحت و ادب خدمت بجا آورد
 سلطان گفت خواجه امام ما را کلام باید رقم این ده گاه رایت دید و بر تو ارمک
 و قصاید این حضرت معتبر عقیدت مایه شد بر تو گفت نبوسید بسم الله الرحمن
 الرحیم و اذ جعلنا البیت مثابة للناس و امننا سلطان ابراهیم بفرموده
 تا از جواهری که عزت داشت بکار دهن مشطب برگرداند حکایت
 شنیدیم که شمس المعانی بجزایان کوشک سفالین حوض خانه فرمود چون تمام
 فصد در دولت خود را حاضر کرد و گفت چری کوه که لای این حوض باشد
 تا بر دیوار او نقش کنند هر کسی از نظم و نثر است که بگوید شمس المعانی را قویا
 از اقوال ایشان قبول نمائند تا فرزند بزرگ در آمد و ایشان را در آن حیرت
 بدید و در نقش کشید و گفت بفرموده سلطان ابراهیم که این حوض را
 باریک و شتاب شمس المعانی بفرمود تا در هر چهار هزار دینار داخل آن بود بر او
 فرزندان او وقف کرده اند حکایت شنیدیم که الوهید از حسن
 مدله میگوید که چون از همدان بر می رفتیم تفکرمی کردم که چون نزد یک صاحب
 در آیم بخواهم سخن از کلامی درین فکر بودم که صاحب بپیشمال آمد و گفت
 مرحبا بالرسول ابن الرسول و الوصی ابن الوصی گفت در وقت

باینکه مشطب از راه است
 بنسب پدرش که در کوشک
 سلطان ابراهیم بفرموده
 تا از جواهری که عزت
 داشت بکار دهن مشطب
 برگرداند حکایت
 شنیدیم که شمس
 المعانی بجزایان
 کوشک سفالین حوض
 خانه فرمود چون
 تمام فصد در دولت
 خود را حاضر کرد و
 گفت چری کوه که
 لای این حوض باشد
 تا بر دیوار او نقش
 کنند هر کسی از نظم
 و نثر است که بگوید
 شمس المعانی را قویا
 از اقوال ایشان قبول
 نمائند تا فرزند بزرگ
 در آمد و ایشان را در
 آن حیرت بدید و در
 نقش کشید و گفت
 بفرموده سلطان
 ابراهیم که این حوض
 را باریک و شتاب
 شمس المعانی بفرمود
 تا در هر چهار هزار
 دینار داخل آن بود
 بر او فرزندان او
 وقف کرده اند حکایت
 شنیدیم که الوهید از
 حسن مدله میگوید که
 چون از همدان بر می
 رفتیم تفکرمی کردم
 که چون نزد یک صاحب
 در آیم بخواهم سخن
 از کلامی درین فکر
 بودم که صاحب
 بپیشمال آمد و گفت
 مرحبا بالرسول ابن
 الرسول و الوصی ابن
 الوصی گفت در وقت

کشتار و مدحت دیدار او متعجباندم این بیت برخاندم ما هذا بشارت
 هذا الاملاک کرم او نیز بر جواب داد ای لا جد یح یوسف
 لولا ان نقتلکون حکایت کوشیا حکیم هم منجم بود و هم طبیب روز
 اول که نزدیک نوح آمد از فتنه عبده که در بر بود و فضل و بکانه عهد خویش رسید
 کاین چه کس است گفت لعنک السعوط و لا رخن مع منجم طبیب
 حکایت چون نوح وزیر را از دخت فضل پسری آمد ابوسلمان خطاب
 در آمد و گفت شنیدم که در هر چه بدل نهال جمال برت و در بوستان کمال شکوفه
 اقبال بشکفت ما جعله الله الالبشری کم جود ماضی را از نصیب لطیف
 او خوش آمد حکایت فضل کاتب بدر ساری این لشکرت مراد در بسته
 دید از شکاف نگاه کرد این لشکرت دید که پشت در نکلان سپهر لطیف میکرد
 فضل از صدقه آن آب در دهن آمد و از داد فکلو امنها و اطعموا
 البائس الفقیر این لشکرت از درون خانه آواز داد ای الله حرمها علی
 علی الکافرین حکایت مامر بنضیب موصی را پرسید که دعوت
 استی را چون دیدی گفت ببس الشراب و سألته عن ثقیف یعنی
 شراب بد و حریفان دون گفت دعوت خاقان چون یافتی گفت بطاف علمهم
 بکاس من معین بضاء لذة الشاربین و عندهم قاصرات
 الطرف عن کاهن بیض مکنون حکایت روزی یکا اعمال
 بصرو هم یکان خود را دعوت کرده بود و خود بر سر خوان حکایتی کرد که از همدان
 گفت و الله این ساعت همچو نیم که صد تر قلم گرفته شماعون للکذب

باینکه مشطب از راه است
 بنسب پدرش که در کوشک
 سلطان ابراهیم بفرموده
 تا از جواهری که عزت
 داشت بکار دهن مشطب
 برگرداند حکایت
 شنیدیم که شمس
 المعانی بجزایان
 کوشک سفالین حوض
 خانه فرمود چون
 تمام فصد در دولت
 خود را حاضر کرد و
 گفت چری کوه که
 لای این حوض باشد
 تا بر دیوار او نقش
 کنند هر کسی از نظم
 و نثر است که بگوید
 شمس المعانی را قویا
 از اقوال ایشان قبول
 نمائند تا فرزند بزرگ
 در آمد و ایشان را در
 آن حیرت بدید و در
 نقش کشید و گفت
 بفرموده سلطان
 ابراهیم که این حوض
 را باریک و شتاب
 شمس المعانی بفرمود
 تا در هر چهار هزار
 دینار داخل آن بود
 بر او فرزندان او
 وقف کرده اند حکایت
 شنیدیم که الوهید از
 حسن مدله میگوید که
 چون از همدان بر می
 رفتیم تفکرمی کردم
 که چون نزد یک صاحب
 در آیم بخواهم سخن
 از کلامی درین فکر
 بودم که صاحب
 بپیشمال آمد و گفت
 مرحبا بالرسول ابن
 الرسول و الوصی ابن
 الوصی گفت در وقت

أَكْثَلُونَ لِلشَّيْءِ حكايت در پیش عبدالمکنت بن حمید ذرغنا

و اگر نیست میگردند که کدام خسترت خوا پیش آوردند بجز در سر آورد و

لَقَدْ هَدَا خَلْقًا لَّهُ فَارَوْفِي مَا دَخَلُوا الَّذِينَ مِنْ دُونِي يَخْتَفُونَ

در کت دو تکه لوزاریه است که در این دو تکه یک حکایت از این حکایت است

او این نعمت بوشتم که خالصه آن من دون المؤمنین

آن روز در ایران سرای خود بنیشت و ارکان دولت تثبیت حاضر شدند

تاج القرائن در آمد و این بیت بر خواند و قال الملك استوفى به

استخلصه لنفسه فليأكله قال إنك اليوم لذنا مكيث
أمس من هذا الكرم

این جمله حاضران را این استوارت که توانی لغت در این کتب
نفس خود را خلعتی و خفا که لایق او بود و در این فصل از کتاب

والأياش لا ينفقه ها از كت نيايم ارضنم كار آفر و زمانه نور آرم

نام لا نفعلوا من عند الله لعلة تذکروا بحشی

کعبه فک نذر ارام آفر
وز کرد پشیمان کند ایام خسر

موسیٰ ربکم ان پر علم
مضجی علی ما فلقم ناد

وَأَسْأَلُكَ يَا مَلِكُ الْمَلَكَيْنِ
وَأَسْأَلُكَ يَا مَلِكُ الْمَلَكَيْنِ

عالم نیز طلب رسیدار شد

بلغت القلوب الحناجر وافوض امرى الى الله

هر روز بازار مشیت رای دیگر و اندر صورت از جمال سودای دیگر

الْمَنَ بَانَ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَن تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ قَالُوا

عبدالمطلب بن عبد مناف
مردم کربلا و گشتای دیر

جان میدهم و دل بود در حای دگر

ما من رفقت دم نشین
جز آنم خلف مرئوس

وَلَا يَأْتُونَ الصَّلَاةَ إِلَّا وَهُمْ كُسَالَى فَقَالَ الَّذِينَ ظَلَمُوا فُلَا

دل فرست و دبدہ غن شد تن کجاست جان ماند و کنون مصیبت مرینے

وهو العظيم مني واشتعل الرأس
والأعراس إليك فانظري ماذا

بدینکلی و نیک طبع میداری
همه بد باشد سزای بندگی داری

کربا تو وفا کنم نمی دارد سود
در سفر حق کنم سیار، زاری

وإذا العنما على الإنسان أغرض ولذا أمسه الشكر كان هو

عمر بنی غسیم و نماز گذار شتی در روضه حُسنِت آرام داشتی

فأما من بقلت موازينه فهو في عيشة راضية

اِذَا مَا صِی بَابُ مِیْنِ اَمِیْرٍ فَانِ اللّٰهُ اَوْسَعُ مِیْنَهُ بَابَا
کَلَامِ مِیْرَ اِکْضَاعُ نَظَرِ اِکْضَاعُ کِیْ اِکْضَاعُ کِیْ اِکْضَاعُ

کامیر که اگر بازمانم از در تو درو کز کشت بدست مفتوح اللوای

فان تولوا فقل حسبي الله لا اله الا هو عليه توكلت وهو العزيز الغفار

إِذَا اللَّهُ لَمْ يَحْزَمْكَ سَاحَتُكَ وَفِي
فِي الدَّرْعِ وَفِي السِّيفِ تَاطَعُ

دوستِ علم دِلِ عساکِ زدا بدستِ
دوریتِ ظاهر و پسرِ ابدستِ

111

[illegible][illegible]

مرا این بخت روشن از زبان شمع
 که آتش پایان گشتی بالبدایا
 ز قفس شش تنان دست احوال عالم
 گشت عینک دور رخسار
 که از صفا سر زاری دارد
 بجای لاله ای ز غوغای دنیا
 خدایان از بد کوفت دنیا
 که گشتی از غوغای دنیا
 در هیچ کس نیست این بخت دنیا
 بین قفس شش تنان
 شود آشیای عیان چون دیده آرد
 که بوی ناید یک کلایک دنیا
 قلم بد بستم از حدیث خداوند
 که بوی ناید یک کلایک دنیا

دو روز از آنست که من غلبه
 بر خجسته بنام میج
 و بنامه را غلبه منظره
 سحاب بکشت کسلی از خواب
 ما را غلبه خون از غده
 از یک که دل دارد کتاب
 کس با غلبه منظره
 کلام پیش از آنکه
 منظره غلبه منظره
 آمد ز غلبه منظره
 کلام منظره
 ز غلبه منظره

مایه سیدور بور جو غم در یسند اوزار بالو این تاهاق گت پتر
 آچو قنک قاچاچا بورچی کایندر بوزاوقانوغده باغورکک ایام
 درد آرتورور بایسیر آغاچ معرفت سیز آدمدر بش غوغالارکک باشا
 انکارچی دور دکاردور پشند پشدر او پشند پش دور پشچی
 اوز پشند آرتورور برک بره اوست قانور بادیلندر بازاره پول
 سیز کیدن کوره ایام سیز کیدر بایقه تبیین خوشو قنوق تیز دوشه پیک
 ویر پاشیدور ایسه ویرنه غاشید بال این بوچکی کوندوز پیر پش
 اولور کچه اولور پیر کونک بیکیتی بیکتدر بوغده چورک قارین
 در بالیق پش خانی پشور پشکک بوزاته پشند دیر ایو پشور
 پشچو اول کرک اطمه باش بولاشی قازان آش بولاشی چوقدر پیر
 چیک این یازاوند باشاق ایغده اولور آتقن کرک باش
 مالین بختیدور پشوباشین صائل نامردور بویوب کچکرک
 پیر قازانه پیر چچ پیر اکیون چاشتی ایکی اکیون آج قویار پیر کون
 ایسه قش قشلیقین اید پیر کچنک قوناغ بوزایک ایقاعندر پیک
 ویرن آتیک دیشینه باغور پیر بولور دوش قوپه صالسه بوزعاقدر
 چخاره پیر پشکک بیکیتی پشوب بولور بونوز قوپه پیک
 اولور پیر انا لویوز دانا لوده اولور پیر بودر ایا آتیک بونین اورور
 بوغده چورکک اولور بوغده دینک اولور بولور کچی دیوه کچی
 پیرون کچکرک که باقر اوده تاپول پیر اودم بولور کچ دوغانه دوش

سیدور بور جو غم در یسند اوزار بالو این تاهاق گت پتر
 آچو قنک قاچاچا بورچی کایندر بوزاوقانوغده باغورکک ایام
 درد آرتورور بایسیر آغاچ معرفت سیز آدمدر بش غوغالارکک باشا
 انکارچی دور دکاردور پشند پشدر او پشند پش دور پشچی
 اوز پشند آرتورور برک بره اوست قانور بادیلندر بازاره پول
 سیز کیدن کوره ایام سیز کیدر بایقه تبیین خوشو قنوق تیز دوشه پیک
 ویر پاشیدور ایسه ویرنه غاشید بال این بوچکی کوندوز پیر پش
 اولور کچه اولور پیر کونک بیکیتی بیکتدر بوغده چورک قارین
 در بالیق پش خانی پشور پشکک بوزاته پشند دیر ایو پشور
 پشچو اول کرک اطمه باش بولاشی قازان آش بولاشی چوقدر پیر
 چیک این یازاوند باشاق ایغده اولور آتقن کرک باش
 مالین بختیدور پشوباشین صائل نامردور بویوب کچکرک
 پیر قازانه پیر چچ پیر اکیون چاشتی ایکی اکیون آج قویار پیر کون
 ایسه قش قشلیقین اید پیر کچنک قوناغ بوزایک ایقاعندر پیک
 ویرن آتیک دیشینه باغور پیر بولور دوش قوپه صالسه بوزعاقدر
 چخاره پیر پشکک بیکیتی پشوب بولور بونوز قوپه پیک
 اولور پیر انا لویوز دانا لوده اولور پیر بودر ایا آتیک بونین اورور
 بوغده چورکک اولور بوغده دینک اولور بولور کچی دیوه کچی
 پیرون کچکرک که باقر اوده تاپول پیر اودم بولور کچ دوغانه دوش

بزم خاتونن قورغوم بزم آقون پیک این ایشین پشند
 اولور دین ایشین الدن پشکون پیرلا اودور پیرلا سو پشک نظرندن
 دوشن حق نظرندن دوشور بور جیلین چایغیر این ایکی خارچک بایجی
 اگر سیه قوتونه دوشور بایقه چورکین سیز کین اوخو لیکده بالور قانور
 بوشن قانور صاخچر پیرده چورکک اولور جفده کیده حکم برک دوان برک
 اولور باب اکتار تنکی تقدیرین بزمه بوزه پیر تقدیر تغیر تا پیر
 تقدیر تدبیر اولور تنکی پشیمان این حکم قوتونه اوکون طبیعت
 نه قوتونه تنور قوتون این چورکک یاقا کرک تند کورک پیر تغیرین
 تیز بیکندر تیک قارین دورور محبت آرتورور نوکینک قانور
 او قونجی دیرسی بوغازینه بولور توکین دیرسی کون قانور لار تنکی
 ان کل کونور تاشقن آفتور تابوتین اوزک چکنده کورین اوکون
 ایانور توکل رحمت لیکدر تاملوب پیک کرک نوکور دین کیم
 بالاماز تنکسار لیکدر نوکون دلوکدر تیز دوت بزمه کیم تارزه
 لدت لوالور تا خمش اینک ش قیدادور تنکی بدی ایشاره دیرکون
 سیمش پشره ویر میویدر ترکا آت می راتا آت قن دوشن قانور
 اولور تنک شیطاندور تارنی تنک ایسه سی وایسه دوشنکده
 تارسی واردر تیکانه قارشون اچون آخدر تنک سیز بزمه اول
 حاکم سیز بزمه اولور توک وادور باش قوپار و قورکک آدر بد نامور توک
 ابلور اودر کدودوغین قویه قاچانه لورکده تاشک کلشی ترکک کیشی

سیدور بور جو غم در یسند اوزار بالو این تاهاق گت پتر
 آچو قنک قاچاچا بورچی کایندر بوزاوقانوغده باغورکک ایام
 درد آرتورور بایسیر آغاچ معرفت سیز آدمدر بش غوغالارکک باشا
 انکارچی دور دکاردور پشند پشدر او پشند پش دور پشچی
 اوز پشند آرتورور برک بره اوست قانور بادیلندر بازاره پول
 سیز کیدن کوره ایام سیز کیدر بایقه تبیین خوشو قنوق تیز دوشه پیک
 ویر پاشیدور ایسه ویرنه غاشید بال این بوچکی کوندوز پیر پش
 اولور کچه اولور پیر کونک بیکیتی بیکتدر بوغده چورک قارین
 در بالیق پش خانی پشور پشکک بوزاته پشند دیر ایو پشور
 پشچو اول کرک اطمه باش بولاشی قازان آش بولاشی چوقدر پیر
 چیک این یازاوند باشاق ایغده اولور آتقن کرک باش
 مالین بختیدور پشوباشین صائل نامردور بویوب کچکرک
 پیر قازانه پیر چچ پیر اکیون چاشتی ایکی اکیون آج قویار پیر کون
 ایسه قش قشلیقین اید پیر کچنک قوناغ بوزایک ایقاعندر پیک
 ویرن آتیک دیشینه باغور پیر بولور دوش قوپه صالسه بوزعاقدر
 چخاره پیر پشکک بیکیتی پشوب بولور بونوز قوپه پیک
 اولور پیر انا لویوز دانا لوده اولور پیر بودر ایا آتیک بونین اورور
 بوغده چورکک اولور بوغده دینک اولور بولور کچی دیوه کچی
 پیرون کچکرک که باقر اوده تاپول پیر اودم بولور کچ دوغانه دوش

تمامت آتہ میندی تکرلین سکبہ تار حق آتہ تنگوزدن قورخان دارا کوکر
 تیز آشنایز کسین اولور تنگوز تنگوزی کسین تنگوزی قاپر قاپودن
 باغلبہر قاپودن آہر ترکان کوچدور کیدہ کیدہ دوزلور تنگوزی
 بالحقہ ایکین ترارونک بشتی غیر طرفہ میداید تنگوزی قازاللی پیغمبر
 تپوگ ایلین اوار توخک آجدن نہ خبری وار تنگوزی آجین بندہ نہ دوز
 پند تنگوزی ویرن دولتی بندہ آکہ پند تیکہ دوستی دایم کوسولو اولور
 تنگوزی درکا ہندہ آدقندہ آدمراک ترکک صونکی عقیقہ تنی تن ن
 آیرمنی اولور کوکللی کوکلدن آیرمنی اولور باب الشارہ شیرہ بیلل صدین
 ویرمز باب الحیم جوخی تنگوزین سیمک کرک جواز دالین دوت
 نامرد در جان ویرمین جانانہ ہمز جامدہ سوزا کلنہ کنبندہ قوز جلا
 کلن چاقین کیرکوسندہ دوتیویدر جدایدہ برایشہ بولون سنلوردا اولور
 سن سوزہ چاروغندہ سیرکین دولہ غندہ تاپار جیدانہ جوالہ
 قویق اولور چہیر الین ایک اور چہ ایک الین پر جم جم دنجہ جاب
 دیکت کرک جوکر دن چیقن اولور جفا چکینورحت کرش اولور چرخ
 کوکشندن غافل اولن اولور چولمکہ استقلادی چنیدر باشقزادی
 چوبانک کوکلن اولور ارکدن پیردوتر چیم سیل اکین دوتر
 چور وکلن دیکجہ یاراماز چوشن وجہ قضا اوخین سفلر جہد حاروق
 یرتار جیدانہ اوغور لایان یرین ایلر چولمک چولمکہ قزایدی سلخ
 ایلیغ اوآغندن تومزہ دوشدی چوق دوغوردارکہ یدن آندن کبود

چو سوزدار که بسینه شمشیر چنانکه خاک اینک دار چنانکه فایده
 در جاننده اولین سینه جند ملکی نیکون هم شغال نیز نیکون
 چو یک ایتمز چو ماق چو لودر چو لایق از دینش ویرم
 چوین مردار کل کوکل و لاندور چوود الگین سوبل منی اوینده یاتق
 کک چا پار پورقه اولودر کوردو کنگ کورت کل چو جیه کلین
 ویردی لراکین اشکه میندزی چو قیق تو خود درین باتورور
 چو نه کو صایارلار چال پودی صاغیر حق چو لودر ویرم قان
 بهاسی چنار چو بوق یاش این الکت کک چکیشیه کیش
 چانده نیک کک چو غنیه قاج سب بود او پوشدن آلوده
 چو بان سو غایه صلیقه چو قیق اولیخه دشتن او چنر جاش
 بالاقین کورنده آنقور چو غیری کیمیه ویرنک قورده داودیل
 چو یاشین چو کلز چو کلز چو کلز چو کلز چو کلز چو کلز
 یوزشکر چو رندوشی قارین دو یوز چو جیه شیه یوز قان
 چانده و چو قان و قیز چو انزال دار لیکه و شمشون نام در مال ایسی
 اولسون باب الحاء حق ویرد کیه شکر اینک کک
 نعمت آتودور عریص دینان دوزر صبحی جیهی کمره گرانی
 در کمانده حرام حلال آتور حلال زاده دایه حکر حاکم کین
 ایخه چنر حلال و یکن آغیر شیرین اولر حکیم اولدر باشنه کلش
 اولر حال این کاملر حندن اوتق زبان چو حرام زاده عیب

خط اول تو دویم
عنه از سوره مرزاده
صفحه خط اول
مطلب اینست که
وقت یکم فتنه
باده افکنده
وینان تصویر
سطح اول از
صفحه اول
سوق اول از
نویسندگان

22

خدایت تاروشن کنایت طالع
 روغن منی ز خاک طالع
 رخ اولاده نامرام طالع
 شکست ز یک کل اخذ او بیاید
 زان کل سید زمین طالع
 او یازم شایسته روم طالع
 شمشیر من کرمان طالع
 در طالع او نیکو طالع
 خیال جو جهان بود طالع
 خدایت عذر که عدم طالع
 یک کل سید زمین طالع
 خدایت عذر که عدم طالع

[illegible]

با یک کتاب اده بیخ بدای که باز
 فقه و حقوق و سایر امور
 شرکت یک می کند هر که احوال
 شکر خداوند بدید هیچ چیز
 سرافرازیست با جان مردم
 خود را از صحت نعمت بگویم
 چشم نیامد خیر افتاد که کلاه
 خذه چشم اندید و این
 شکست است ز من آن طوطی است
 که چنین بماند بال خود فرم
 بهار است و خوشتر آن گل سبزه
 که در آن نیامد که دید آن قورق
 در جزیره و در قله ام

من

[illegible]

چورق آمد بقدر باب الفاء فاله ایضا فاله فاله
 باصدر فکاد سرگردان اید فتنه چو لغت کاشیانی چکر فربک
 ابر بقدر فاده بقا و فتنه شک یکا بشوار وضت غنبدور
 باد القاف فوبه فورت تا پیر وای هرل چون قاشه دایق اولتی
 دولت آرتور قوشش کونکل خوشی قار او کون باقار که ایاغ اوده
 قون اولین برده کیمه کرم الدین قادیر قیرم سنکاد برم کیمه سنک
 قوشون یان اسپه کوچ قورقول بود چک اسپه قورقول قلمه اکثر جریه
 جایشین تیز قاشق چنگ کس کیدر الیا قونک آرد بر تیلقدن قوت
 که قاید قورباغه اولار قون قورق قورت کوزینه تو یادر قوناق قوناق
 قوناق قوناق اودوین یز قونوق اینز قوش قنادینن کرایه استر
 قصص قناته قانر قرق اکت بوج اولز قوناق قوناق استر اویسی
 یکمینه قراوشه بدن کید و کس خاتون اولز قازینه ونگ قازانه
 قالد و غنی چرخه قوم حبیبی قاون حبیبی قانواد و کیدر کورس اوز
 اودوندر قیرلایر که سنده ایک اوز اوغل استر هینه چوک صاور قوش
 اولدن قاشش ناز اولدن پاشش قار الله ویر سحر ابا اولز قوش
 دولتا و لسه کوز قیراره کیدر قار انوب میدوق ترک قوش قوشیه
 باحذر کورند اوده باحذر قضان قاجق اولز قنجهت تو کور قزان
 بین شیخ قدا قیرم ترک قورت میراث قوشنگدر قاروغه چقد غیز
 اولدر قاریجه قدیجه قول این قوناق بین قرق ایدن صوره قوسار

فایس

کیمه سنکاد برم کیمه سنک
 قوشون یان اسپه کوچ
 جایشین تیز قاشق چنگ
 که قاید قورباغه اولار
 قوناق قوناق اودوین
 قصص قناته قانر قرق
 یکمینه قراوشه بدن
 قالد و غنی چرخه قوم
 اودوندر قیرلایر که
 اولدن قاشش ناز اولدن
 دولتا و لسه کوز قیراره
 باحذر کورند اوده باحذر
 بین شیخ قدا قیرم ترک
 اولدر قاریجه قدیجه

قایم یق آردر قابیغه بورغین قینا مغفار سیرقانه قوج قون قزان کیدر
 قون قزان اوسه بهر قزان در قون اوزو که اوسته یز قوشک کیمه
 اویج کلوز ونگ سیرک اول قوشک قوش سنده قوش قاشش سیرک کونان چکر
 قوشش سیرک قناده این سیرک قضا وین صغیر قورنه نیلک اوت رتی
 پشته سیدور قون قون لایعین یهز قاده ابر بقدر قچقده قوشکدن
 دوعن خاتون اولز قاشش دوزور کون کوزین جقدن قوشش سیرک سیرک
 قورنن قورخان قون دیز قارین کیر کونکل کیمه قورون کوزه چوب مشر
 قورت کدر ایدن پوزر قان قانین بویو پوزر سولین بویو پوزر قالیسی
 یاتینه سیرق قوشش سیرک سیرک اولز قیر قالیسی یاتینه سیرک
 قیش فکین باز کورق ترک قورباغه سوس سیرک سیرک سیرک
 قول اکتیو قوراق ایک سینه ده قور قزان اوزر دوش قاشش صالین اوزی
 کلوز قول خطا اولز قوشه کون اولز قاشش اولز قیشش
 بقدر قولق پشته صدور قیرالین قیراره قیراره کلک ترک قوشش
 پوزر قضا کور ونگ کز قرق سرحه بر کوفه اولز قانندن چقین اولز
 قیر کور کیمه ویر کون اکت اکت اکت اکت اکت قوشش قوشش قوشش
 قیمنن دوشتر قانوغده کوز قیمنن قاید قوشش کیمه قوشش
 قور قاتنه یاشش یاز قوشش یوز قوشش یاز قوشش قوشش
 پشک آپردی قیرالین ایشیه قاری این دولتمه قیشش کیمه
 قلندر کور و کین دیر قاضی قضاغه پوزر قوم قانور کیدر قارین

کیمه سنکاد برم کیمه سنک
 قوشون یان اسپه کوچ
 جایشین تیز قاشق چنگ
 که قاید قورباغه اولار
 قوناق قوناق اودوین
 قصص قناته قانر قرق
 یکمینه قراوشه بدن
 قالد و غنی چرخه قوم
 اودوندر قیرلایر که
 اولدن قاشش ناز اولدن
 دولتا و لسه کوز قیراره
 باحذر کورند اوده باحذر
 بین شیخ قدا قیرم ترک
 اولدر قاریجه قدیجه

قوتش کافا کورق رشونکا ناکدن و فاولق سکوکات آغاجدن میش
 اولمقدار نواله یار حوقد پناه یار کرکدر باباب الهاء هرنه دینیک حقت
 دینیه پیشیک ارکاندار او دونه کیدنک اورکنی وار هریشده صبرک هر
 قار قوجیه اولمز هرشده قدا اولمز هیچ دن هیچ او موزلر هیچ حراج صبریک
 یانمز ایسج یاتور آردیچ او یاق اولسون همت داغدری بر دن قوتور در
 هرکینک پیشه سر وار میش سر وار هرکیمیه دن قیر آلق اولور هرکیمیه
 قیر ویرتی اولمز هرکیمیه او در اوز طرفیه صکر هدر دیکشیدر هدر داولر
 نایمیه بیت هور پره چتوک هرشی اگد کین سحر هرزدیونک ساولر
 اشیدور سن هر قرانوغنک پر آید شیقی وار هرکیمیک صاخرا و کنه کلور
 ارضیده پر خیر وار هر در دینک پودر ماندار هر بولوت یانمز هر روز
 سوز اولمز هر مانعک یان اولر اذن یانجیمه هو اوار که سقوی یوله
 کتورور هو اوار که سقوی اغدن او چورور هر اغد تفک هر کولقی وار آدم
 آدم اولمز ماداشل ارازو هجرا ذقنه ان وصاله پز هرکشینک علی
 ایغینک چدارر بلیمه خاندن مکیکن پره علیکن ده هیچ سکان لیسون یار
 باقی صحبت باقر هرکشینک کولکند که هرکیمیه الک الک الک الک الک
 هرزد قینونک نیک بد آخر که کوشش او کورسنگا هرشادن بر توک هرزه یون
 جولده مرزه اولور هرجه پیشه کلمه دیلن کلور هر زبان یی آدم پر عقل دز
 هرکشینک که خدایقی خوسن اوسته بتوا اولور هرکشی صدقلین آور هرصدفه
 دوا اولمز هر آهونک کولکنده مشک اولمز هرچان کوز اولمز هرکدن

[illegible]

و خطرات بام پیش شوهر خود رفت شوهر از سر بطن صاحب پدید آمد
 رسول فرموده بودند باز گفت گفت رست فرمود چشم من سعیدی است و
 سباهی است آمانه بیدی نظم که مقبل فرج کند غیب او من
 شغلی است آن بقاعده عقل دین سراج دل آینه است کلفت جدرنگ
 آن رنگ هم امکان صقل بخراج مطایب روزی اصمعه بر نایده اند
 حاضر بود و ذکر نایده که در صمعه کلفت بسیار از عراب شنید که هرگز ناپوده
 ندیده باشند و نام او شنیده مارون گفت برین دعوی که کردی که هرگز ندان
 و اگر دروغ است این اتفاقا روزی مارون بشکار پرور رفت و صمعه را با او
 دیدند که اعراب حالا از نایده میرسد مارون با صمعه گفت که در پیش آتش
 پیش رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند احبابش گفت مومنان را الهی می
 اصمعه گفت آری اعراب گفت من بر ایمان ندارم صمعه و برادش نام داد و گفت
 یابن از نایده اعراب در غضب شد و گریان صمعه را گرفت و هر دو می شید
 و دشنام می داد و مارون هر چند بعد از آن پیش مارون آمد و گفت ای
 امیر المؤمنین چنانچه این مرد کان مرده داد من از درستان که مرا دشنام
 داده است مارون گفت دو دم بوی ده اعراب گفت سبحان الله مرا دشنام
 داده است و مرا دو دم دیگر مرا بداد مارون گفت آری حکم چنین است
 روزی با صمعه کرد و گفت یابن از نایده همان باش که امیر المؤمنین چهارم
 بمن ده هر دو از خنده بر پشت افتاد پس و راه راه بودند خنده تقصیر مارون
 در آمد و آن عقلت و شوکت بدید و مجلس مارون رست هر که در چشم بسیار

بزرگ نمود و گفت السلام علیک یا الله مارون گفت حاضرش کن
 چه مکرید گفت السلام علیک یا بنی الله گفتند و یک چه مکرید در
 امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین مارون گفت
 علیک السلام پس رست نند و نایده کشیدند و از هر چینی کوزه
 و در آخر ناپوده آوردند صمعه گفت امیدوارم که در نند که ناپوده چه حضرت
 مارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدیده زرد هم پس اعراب رست و باز کرد
 و ناپوده را خوردن گفت بوجهر که آن حرالت که هرگز نایده است مارون
 رسید که این چه حضرت که میخوری گفت سوگند بان خدا که ترا بیدادت مکرتم
 کرده است که من نمیدانم که این چه حضرت اما خدا تعالی در قرآن مکرید و نایده
 و محفل و دقان محفل نزدیک است مکان مریدم که این زمان است صمعه
 گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدیده بر تو واجب شد زیرا که در اینجا نایده
 نمیدانند زمان را نیز نمی دانند مارون فرمود تا صمعه را دو بدیده دادند و اعراب را
 چند آنکه غنی شد کسیت و نایده که زبند نیست اگر خواند
 در ریش هر چه آید بوم جد و هرزل همه کرد و بهانه کرمش قطعا
 ضیفه روزی چاشت مرخورد بیه بیان پیش مر نهاده بودند اعراب از نایده
 در رسید و بر پیش خواند اعراب پشت و بشیره تمام خوردن است و ضیفه گفت
 چه می شوی که چنان این بزه را از من می دری و برعت مرخوری که کوپا مارون
 ترا بر خورده است اعراب این خود نیست اما تو چشم شفقت چنان در روی من
 و از دریدن و خوردن او بدی می ری که کوپا مارون ترا بشیر داده است قطعه

و خطرات بام پیش شوهر خود رفت شوهر از سر بطن صاحب پدید آمد
 رسول فرموده بودند باز گفت گفت رست فرمود چشم من سعیدی است و
 سباهی است آمانه بیدی نظم که مقبل فرج کند غیب او من
 شغلی است آن بقاعده عقل دین سراج دل آینه است کلفت جدرنگ
 آن رنگ هم امکان صقل بخراج مطایب روزی اصمعه بر نایده اند
 حاضر بود و ذکر نایده که در صمعه کلفت بسیار از عراب شنید که هرگز ناپوده
 ندیده باشند و نام او شنیده مارون گفت برین دعوی که کردی که هرگز ندان
 و اگر دروغ است این اتفاقا روزی مارون بشکار پرور رفت و صمعه را با او
 دیدند که اعراب حالا از نایده میرسد مارون با صمعه گفت که در پیش آتش
 پیش رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند احبابش گفت مومنان را الهی می
 اصمعه گفت آری اعراب گفت من بر ایمان ندارم صمعه و برادش نام داد و گفت
 یابن از نایده اعراب در غضب شد و گریان صمعه را گرفت و هر دو می شید
 و دشنام می داد و مارون هر چند بعد از آن پیش مارون آمد و گفت ای
 امیر المؤمنین چنانچه این مرد کان مرده داد من از درستان که مرا دشنام
 داده است مارون گفت دو دم بوی ده اعراب گفت سبحان الله مرا دشنام
 داده است و مرا دو دم دیگر مرا بداد مارون گفت آری حکم چنین است
 روزی با صمعه کرد و گفت یابن از نایده همان باش که امیر المؤمنین چهارم
 بمن ده هر دو از خنده بر پشت افتاد پس و راه راه بودند خنده تقصیر مارون
 در آمد و آن عقلت و شوکت بدید و مجلس مارون رست هر که در چشم بسیار

و خطرات بام پیش شوهر خود رفت شوهر از سر بطن صاحب پدید آمد
 رسول فرموده بودند باز گفت گفت رست فرمود چشم من سعیدی است و
 سباهی است آمانه بیدی نظم که مقبل فرج کند غیب او من
 شغلی است آن بقاعده عقل دین سراج دل آینه است کلفت جدرنگ
 آن رنگ هم امکان صقل بخراج مطایب روزی اصمعه بر نایده اند
 حاضر بود و ذکر نایده که در صمعه کلفت بسیار از عراب شنید که هرگز ناپوده
 ندیده باشند و نام او شنیده مارون گفت برین دعوی که کردی که هرگز ندان
 و اگر دروغ است این اتفاقا روزی مارون بشکار پرور رفت و صمعه را با او
 دیدند که اعراب حالا از نایده میرسد مارون با صمعه گفت که در پیش آتش
 پیش رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند احبابش گفت مومنان را الهی می
 اصمعه گفت آری اعراب گفت من بر ایمان ندارم صمعه و برادش نام داد و گفت
 یابن از نایده اعراب در غضب شد و گریان صمعه را گرفت و هر دو می شید
 و دشنام می داد و مارون هر چند بعد از آن پیش مارون آمد و گفت ای
 امیر المؤمنین چنانچه این مرد کان مرده داد من از درستان که مرا دشنام
 داده است مارون گفت دو دم بوی ده اعراب گفت سبحان الله مرا دشنام
 داده است و مرا دو دم دیگر مرا بداد مارون گفت آری حکم چنین است
 روزی با صمعه کرد و گفت یابن از نایده همان باش که امیر المؤمنین چهارم
 بمن ده هر دو از خنده بر پشت افتاد پس و راه راه بودند خنده تقصیر مارون
 در آمد و آن عقلت و شوکت بدید و مجلس مارون رست هر که در چشم بسیار

در وصف خوش خلق معنی لیلۃ القدر
شرح جواب خط تفسیر نو جاد است

شبهه هفتاد و نهم پنجاه و پنج
روز و شب عیبت زان رخسار

در جان بفرم انداز چشمش
چون ز غریب زاری دست عیبت

ز آتش از عشق شمشیر
تغیر که جانی صوفی الحق

کلیله از زبانه از تن تابان
منت کش فرود آمدن سر خود عیبت

بروز و آن ظالم سپرد و پاسبان که بد تو چه گذشته است گفت از مال
منال چنین و چنین و از و از آن و بزرگبر باد باده سیاهی و این فقر حقیر را و ز کینه
و فرمود که میراث ویران کنیم گردیم می را بزرگداشت و نیز را برادر داشت
مطایبه تر کار گفتند کدام دوست داری غارت امروزی داشت فردا گفت
اگر امروز دست بخارش میم و هر چه بایم و فرمود با فرعون و در پیش آنم مطایبه
که از برادر برادر چه خفت که ضار خانه از درون آوار داد که معذره را که ضایع آن پنا
میستند که گفت من پاره نان میخواهم نه بهار است با ضایع آن مطایبه
معنی را سپرد و شرف بر موش گشت گفت غتال بهار و برادر شود
گفتند هنوز غمزه است گفت با کلبه آن زمان که اغش و فرار شد بخواهر مرد
مطایبه را معنی را گفتند چه بد جگر گفت اگر غمزه بود و ولد از نا بود
مطایبه را معنی رسیدند که تو بزرگتر را برادر تو گفت هر بزرگترم اما چون کبار
و بزرگتر بزرگتر را برادر تو شد مطایبه را بر شرف است به نظر
که از دانش بزرگتر خوش مرآید بر بالین و نشسته بود بر بزرگتر می برادر
تغییر شدات مراد و در و در و نفس میزد و چند بار در و خود مرافقت و در
الحاج شتر میزد و بر بزرگتر میزد و در و در و کبار بر بزرگتر میزد که گفت از غمزه میزد
که من خوش و پاکیزه میم یا بخواهم که مراد برادر آن ناپاکتر نیست بیاید
مطایبه مراد شتر رسید و آغاز کرد که مراد که رو باشد نمی شتر و در عیبت حق
من نمیکش آن شخص چیران ماند و گفت ازین که تو میگوئی من خبر ندارم گفت بدرم
مادر ترا خواستگاری که است اگر و بر این نیست من تو بودم آن شخص گفت و الله این

در حدیث
انجری

خویش

خویش است که سب آن مرشد که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری مطایبه
گذاشتی را گفتند آن میخواهی که ضار ترا داشت ترا چون در آن رست گرداند یا اگر داشت
دیگران را چون تو کردی که گفت آنکه مراد را چون من کردی که گرداند تا بان چشمی که ایشان
در من نگذاشته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم مطایبه شخص را نگذاشت و بعد
آغاز دعا کرد و در دعا خود در پیش در آمدن و ضار مرا از شر و در رخ خفت
پسر ز در قفای او ایستاده بود و از می شنید و می گفت خداوند امر او را بپذیری
خواهر شریک که آن چون آن شخص از ایشان گفت خداوند امر او را بپذیری و در رخ
تا ریا نپذیرد آن پسر ز گفت خداوند امر او را بپذیری و از آن پسر طلبید نگاه دار آن شخص
روی از پس که این عجب نیست حکیمی است و ناپسندید قسمتی که در رحمت و
باسم انبیا و در رحمت و فرمود که از من مترازم مطایبه ز از شرم خفت
چشم قاضی برد که مرا یک خط فلان نمی گذار و نه در خداوند در حد و نه در وقت
خیر کردن و نه در وقت نان بپختن و نه در وقتی که در دوزخ دارم و نه در وقتی که ناز
میکندم تو هر شش گفت من ترا برای این خواسته ام زن گفت ایها الفخر حسبه
لقد کف عین کن که در شبها روزی چند بار با من نزدیک کند تا من بدانم و خود را بان
رست کرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاعت ندارم گفت نه با کف طاعت این تر
ندارد و ام چنین مرگفت تا بهیچ رسانید زن گفت طاعت این نیز ندارم قاضی
وای بر تو میگویم که این مسکین را هیچ بهره بهشت زن گفت رخ شدم مرگفت
ای قاضی بغض می تا کسی را کفیل خود کند زن گفت قاضی مسلمانان کفیل من است
قاضی گفت ای ربه میخواهی که بگری و مراد دست وی اندازی تا بچه با تو کند با
از در

در شب خود از این رخسار بزد
چون کرم پله کس را از جامه اعتبار

در پنجه در خفاست گفت کمال بادل
خون کلاه بخان در دست آن نگار است

باز بر بکده دهد و تو بشارت
کل بادا کند چشم تماشا بر

چشم و ابرو و قد و عارض و زلف و بخت
صبر و آرام و دل و دین و کباب

سر کنند خبر از غرت خاری می داشت
زود میکنند ز بر جامه دارا بر سر

کند بر خیز و پروان رو که لغت خدار بر تو باد مطالبه پری که کام جوانانه
 بود و از قوت کامرانه کینه صاحب جلال اغریه و بوقت فرصت در کنار
 کشید هر چند پر جوی بود اما آتش سعت نمود با کینه گفت لطف نهایی
 دست غنا پتر گشت رو باندک لشی این خفته را بر خیران و این مرده را بر انگیزان
 کینه هر چند دست جفا نمید بجز رسید و هر چند مالش داد کارنی گشت و شنیدند
 که این ابیات حرکت و یک آن پری نهفت بمنزل نارسیده آت سپهر
 مثال لاشه لغز خنجد بر نور دست چون خیرانه از جای چو داری دست
 از دگر بخنجد مطالبه شخصی بر جوی مردم دعوی کرد قاضی سپید
 که گواه داری گفت نکوت بگو کنش دهم گفت سو کند ویرا چه اعتبار جوی گفت
 ای قاضی مسلمانان در مسجد نموده اما محبت پرور کار رست گفتار درست
 کردار ویرا طلب بیا بر من سو کنده تا خاطر این مرد قرار گیرد مطالبه
 اعراب شری کم کرد سو کند خور که چون بیاید یک دم بغوشد چون شتر را
 یافت از سو کند خود پشیمان شد که در گردن شتر آگیت و بانک زد که می
 خود شتر بیکد انگ و کربه بعد دم آید بیکد کرفی فرد ششم شخص بد بجا رسید
 گفت چه از آن بودی این شتر اگر این قلده در گردن انداشتی مطالبه
 اعراب شتری کم کرد بانک زد که هر که شتر من من آرد مرا ورت دوشتر با و گفتند
 به مات این چه کارت که سربازی هزار خوار است گفت لذت یافت وضعت
 و جبان بلا خنجره اید معذور بد مطالبه طبعی داد بدند که هرگاه بکوهستان
 رسیدی رود بر سر کشید از سبب آتش سوال کردند گفت از مردگان این

کامل او چه بلا بر سر شد که ز فکر
 کرد آشفته و صانع ششید
 حرف طوطی بجهان سبز از آن دوست یافت
 از لب لعل تو این شکر خایه
 نازد تو خطا بر سر آید
 بوی زحان تریک آید
 مریطد دل به بر چو نازد
 از خلد خبر یک آید
 نوا این ناز ناد خلوت آغوش آید
 طبعه میکند از مغز خالیا سخاوت آید

مستم میدادم بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که میگذرم از شربت
 من مرده است ننگه بکا از کاک گفته است که طیب خضوب است مرعانه را
 ای که هستی ز طبت ناقص غیش عامه خلق را بکایه و با
 چه عجب اگر کند نفر بنست هست نفرین تو دعا رو با
 مطالبه روزی در ضل نهانان با جعفر از دوستان بهوار گشت و گشتار
 دشت و صحرا پروان رفتم چون در موضع غرق منزل ساختم و سفره انداختیم
 از دور سکی از آید زد و خود را با تبارسیند یکا از خضران پاره سنگ
 برداشت و چنانکه نان پیش یک اندازند پیش و راندخت آواز بر کرد و پند
 باز گشت هر چند آواز دادند اهتفات کرد صیاب آن متعجب شدند یکی آن
 میان گفت میداند که این سک چه گفت گفت که این بیدان از غیبی و گرسنگا
 سنگ مرخورد از خوان ایشان چه توقع توان دشت و از سفره ایشان
 چه تشع توان گرفت مطالبه پری را گفتند میخواهم که بد تو بیدار آید
 وی بگری گفت آما میخواهم که او را بکشد تا چنانچه میراث و مگریم و خونهای
 وی نیز بستانم مطالبه کینه صاحب جلالی گذشت شخص در عقب وی
 ایستاد کینه با و بر گفت آنچه خواهی من بامن مر کند میخواهم گفت بی گفت
 بنشین که اینک خواهی من از عقب می رسد تا بتوان کند که بامن مر کند
 مطالبه شخصی برشعی بیعتی خواند که قافیه در یک مخرج را از هر مخرج
 آورده بود و در دیگری را از هر مخرج آورده گفت این قافیه رست نیست زیرا
 که یک حرف رست به نقطه و یک حرف رست به نقطه آن شخص گفت این نقطه

شکفته غنچه خندید لعل را روز
 و کل بگونه دستار زد بهار را روز
 رسید غنچه بکف صبح بر سر دلدار
 که آفتاب کشیده است تیغ سر زار
 خیال خال او مرغ دلم را فوی می کرد
 بستم در لبش چون آب دریا فوی می کرد
 دلم میسوزد از دایه جدای
 چه بودی که نه بودی که

فغان نامه که در گوش او بادا
 در چشم او دل نیست فغان نامه
 فغان پرستم آن فاسد زبان زین گونه افکار
 که در چشم او بر نه افکار است نیکو
 مولانا
 ابرو از بارش زنده کن
 نوید از آن کو از زنده کن
 بار آید و جان در د خدایا نفی
 رهت ده در و فیا مگر زنده کن
 زده از بهر نجات
 در زجر اسید از بهر نجات
 در زجر اسید از بهر نجات
 دارم سداب

من شرف گفت یکم قافیه مضوم است و یکی مکسوفت بگوید این چه نادان
 مردی است هم بگوید نقطه وزن وی اعراب میکند مطایبه دوشلمه بر یک
 جمع آمدند بالوده آوردند لغایت کرم یک از ایشان مرد بگوید این بالوده
 کرم تربت از جیم وخت ق جیم که فزاد و جیم خواهر آتش مید و دیگری
 جواب گفت یک بیت از شفا خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیای و دم
 دیگران مطایبه شاعری پیش صاحب عبادتیه آورد در بیت
 و هر غنی زاده طبع مکنان صاحب گفت از برابر این قطار شتر آورده اگر کسر
 عمارت آن کشاید هر یک بگوید دیگر اگر اید مطایبه شعر بر فاضل
 خواند و چون تمام آن رسایند گفت این در حدیث جابر گفته ام فرمود که الله
 رهت مگر که این بوی آن مرآید مطایبه شاعر پیش طیب رفت
 و گفت چیزی در دل که شده است وقت ملاخوش مر دارد و از آنجا فرود
 بهر عضو غم میرسد و می براند ام من بر می خیزد طیب مردی غافل
 گفت باز که هیچ شعری گفته که هنوز کسی خوانده باشی گفت آری گفت
 بخوان بخوانه باز گفت بخوان بخوانه باز گفت بخوان بخوانه گفت بر خیز که
 نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گه شده بود و خکی آن به پروان
 سرایت مگر که چون از دل خود پروان دادی خدایا پیشی مطایبه
 مظهر شاعر خواند بر خط غزل کین بخاف الف و در حرف
 گفتش نیست معنی به آن اگر کنی حذف آن تمام حروف
 مطایبه مظهر در می خواندی بر معنی مطلبی کین نه مطلع بگوید

در بایانه و کبر سر ناز امد
 از دل طایفه بجا مانده که باز امد
 از عرق زلف تو چون شکر کوب شده است
 همه جا که چه تملین و نیاز امد
 در بغل شید و در دقت قدح در بر
 چشم بدو که بسیار امد
 با صبا
 چون نفس خندان بر لبی
 میتوان یافت که آن زلف امد
 بر دل سوخته ام رحم کن ای ماه نما
 که درین بویه مکرر بلند از امد

کوه است که نزدیک بختن خواندش زانکه در میان بختن است
 مطایبه مظهر که نیازی خواند و توانی نوشتن باروان زاده
 طبعت برون افتد که نظمی آوری زین سه خط که توان درشت عریض بود
 که چون بنامه آن خط در مضیبعی تمام شد در خط ششم از آنجا که
 روضه هشت از کتابستان مولانا عبد الرحمن جابر در حکایتی چند از آن
 احوال پربانان که خود مندان و مکنه دانان امثال آن وضع کرده اند تا بخت
 غایت و در طبیعت آن اقبال ناید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح
 قطع آن ندیدی که خورده دان بشکر داروی تنه کند شیرین تابان
 حیدر اترق بر خورید و بخت دیرین حکایت رو با هر بار که آمد
 مصداقت میزد و قدم از معرفت مر نهاد و بگوید که بیانی گذشتند در دست
 بود و دیوارها پاره کرد آن گردیدند تا بسورخی رسیدند بر دیوارها فراخ و در
 تنگ رو باه آن در آمد و کرک بر حمت فراوان انگور های کوناگون دید
 و میوه های رنگارنگ یافتند رو باه زیر یک در حال بیرون رفتن را مد حفظ
 کرد و کرک غافل چند آنکه تو نیست بجز در ناگاه باغبان ناگاه شد و خوب تر
 بود است و روی بایشان نهاد و رو باه باریک میان رود از نور اخ بخت
 و اکب بزرگ شکم در آنجا فک شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید
 چند اش که فرود نه زنده پوست و پشم کنده از آن تنگ بیرون رفت
 حکایت کرده می زهر حضرت در پیش و تر حیات در پیش غایت
 سفر کرد و آب پنهان در رسید خشک فرود آمد نه پای گذشتن و رای بارگشتن

سنگ شتی آن معنی از وی شته که در بوی ترجم نمود بر پشت خود شکار
 سخت و خود را در آب انداخت و دشمنان روی بجایند بگره نهاد و
 در آن اثنا آواری بکوشش رسید که گروهی بر پشت وی میزدند و آن که
 این چه آواز است جواب داد که آواز من است که بر پشت تو میزنم هر چند میدم
 که بر آنجا کار کنی آید اما ضحیت خود را نمی توانم گذشت سنگ پشت ما خود
 گفت که هیچ به آن نیست که این بد بر پشت را این جوی زشت برانم و نیکو
 رشتان را از آسب و زاین گردانم باب خود رفت و بر امواج در بر رویا
 برد که گویا هرگز بنور حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال
 از فتنه خشک و سیاه ای تر مال مال مرده و از آن لغو خشک و مرده
 خواجه بقال آن را مرید و اغراض مر کرد و از مکافات و اعراض میسر نداشت
 بکم آنکه گفته اند سفید دود را چو کرد و مدعی بر هزاران شور و خروش کرد
 حوشش بر آن داشت که ایمان خواجه را برید و سرخ و سفید هر چه بود بجای خود
 کشید چون خواجه بوقت حاجت دست به میان برد و چون کسب مغزش
 نمی یافت و چون مدعی که سنگان خواجه داشت که آن کار موش است که بر وار
 مکن کرد و بر آب گرفت و رسته در از برای او بست و بکشت تا به روح خود
 درون رفت و باندازه رسته غور از آب داشت و بنال آن گرفت و آن سوراخ
 بکند تا بجای خود رسید خانه دید چون دکانچه صرافان سرخ و سفید برهم ریخته
 و دینار و درم با هم میخیزد حق خود را تعریف نمود و موش را بیرون آورد و بکمال
 که بر سر دکانچه ای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناس خود کشید آنچه

بگذر از ناز و نوبت از آب این شتر
 که عجب تنگ در اغوش نیاز آمده
 انقدر با شش از سر جان خسته
 چون بفهمانند از آب ناله نواز آمده
 سخن بجز این سنگ خفیف دارد
 ز تو صایب بسوی مجاز آمده
 طمع بوسه از آن بعد خادار
 خبر از خانه و رسته نمادار
 تن خایست که سحر از او شغل و علم
 لب تابست که از بهر تماشا دار

کشید حکایت رو بای بر راهی استاده بود چشم مرتب چو
 رست نهاده ناگاه از دور سیاه پدید آمد نزدیک آمد دید که یکی قد بلند
 با سکا بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند از آن
 از آن توهم فریبی و نه این را از آن وعده آسبی رو بپیش روید و سلام کرد و
 وظیفه احترام بجا آورد و گفت که گفت که کین درین بهر تاز به بدل شده است
 و دوشمنی قدیم بدوستی جدید محض گشته اما مرا خواهم که بدانم که سبب این جمعیت
 چیست و باعث این امنیت کیمت است گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبان است
 اما دشمنی کرک و شبان استغنی از میان است و سبب دشمنی ما با و آنکه دی روز
 این کرک که امروز مراد دولت رفعت وی است داده است بر روی ما حمله کرد و یک
 بره بر بودی چنانچه عادت من بود در قهای وی بدو دیدم تا آن بزه را از وی
 بستانم اما بوی ز رسیدم چون باز آمد شبان چوب بر من کشید و به موجب
 رنجانید من نیز ربط دوستی از تو بستم و با دشمن قدیمی می پیوستم حکایت
 رو بپشت را گفتند هیچ تواند که صد دینار بستاند و پیغامی بستان ده برساند
 گفت والله مرده فراوان است اما درین معامله خطر جان است حکایت
 شتری را صحرا میگرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا می خورد و بجای پرنی رسید
 چون زلف جوان در هم و چون روی مجربان تازه و خرم کردن از دراز گرد تا
 از آن بهره گیر و دید که در میان آن فقر حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باریک
 کشت و از آرزوی وی بگذشت خابرن پنداشت که احراز وی از زخم سنان
 اوست و جانبی از تیری دندان او شتر از آزار یافت گفت که هم غز این

همچو کل یک بغل اغوش
 در سینه خانه لیلی نبود مجنون را
 این حضور که من از پیغمبر هب دارم
 و شت از دیدن مکرده فرون میکرد
 نه در حوض است اگر در وید بد نیادارم
 صایب از محرش نه و صید چاک
 راه هر چند در آن زلف چلیپا دارم
 فرد
 هر که دادم ز غشبت سر با پای شک
 عاقبت مانند ابر و تیغ بر رویم کشید

کشتن جانان که حسن مطلع انوار داشت
غنچه پیش در بغل صد سخن اسرار داشت
در چمن مرغ و کز سبزه اسرار داشت
بلبل بر کسلی خوش رنگ در شفا داشت

مهمان پوشیده است نه از میربان تشنگار و ترس نه از زهر دندان ماری نه از
رقم بیکان خوار اگر نه هول مهمان خور می میربان را یک فکر آدمی حکایت
سکه از هر طعمه به بهره بود در وازه شهر استاده بود بهد که قرصی نان کردن
کردان از شهر برون آمد و روی بصرانها در سک در بنال و روان شد و آواز
کرد که ای قوت تن و قوت روان و آرزو در دل و آرام جان غریب کجا کرده و
روی بکی آورده گفت درین بهابان با جمعی از سرانگان از کارکان و پهلکان
آشنایه دارم احوام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا متراست که اگر
بکام نماند و دهن شیر در رفته من در قهای تو ام حکایت بیخ بابک را
گفتند چرا شکل کن پیکان افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت
از مار خجسته بر دهنم که بآن رستی و رستی دوی میش از سنگ جفا که گرفته
ما از زخم سیم دم برید حکایت غمناک از جفت خویش جدا مانده و محنت به
جفتیش بر کنار دریاست نده هر روز نظری مرا انداخت و خاطر غم دیده خود را غم
به جفتی می پرورده ناکامان ما هر دید در میان آب همچو آب روان بمان
بشتاب یا چه مقرضی از نسبی که سیم طلسم آب از او بدویم یا چه
ایمن املا از کم و کاست متاعیل بختش از چه دست چون غمگین را
دید خاطرش بصورت و کشید قصه به جفتی خود را در میان آورد و از روی طلب
مصاحبت کرد و ای گفت مصاحبت را نسبت در بابیت است و مصاحبت نا
صحت را ناشایست مرا با تو چه نسبت مرا با تو در با تو از منزل بر کنار
مرا دبان خاطرش ترا دبان پر از خوش ترنج نقاشی بهر که شکل ترا میزد نگاه

دندان بر کرد و نوازش ناله با ساز داشت
عند لبیب غنچه از زمین فغان بر جوده داشت
بر کمال اسیرده خود را خسته داشت
سلطنت را نعل و از رون منیر و خورشید داشت
گفتند در عین و صیای ناله فریاد داشت

گفت ما را اجلوه و عاشوق در این کار داشت

اعتراض
اعتراض
اعتراض

اعتراض
اعتراض
اعتراض

اعتراض
اعتراض
اعتراض

اعتراض
اعتراض
اعتراض

اعتراض
اعتراض
اعتراض

اعتراض

که با تو باشد و مرا حسن نظر سایه خوف خطر که کمال من به چشم طبع در حال
مزدور در مرغان آسان در هوای مکنه و وحوش صحرای سودای فر صیادان
گاه چون دم در جستجوی غم با هزار دیده و گاه چون شصت در آرزوی غم باشت
حمیده این گفت و راه قهر در یار و دوست غمگین بر صلح نهان گذشت حکایت
گفت ترا گفتند چون است که تو در بجه پیش میآوری و چون مرغ غنا که بر شتر ارکان
قدرت نداری گفت بچه گوی تر غدا از غصه مادر و پدر می خورد و جو تر مرغ غنا
از هر مرغی بهر راه که از یک حوصله تو بچه پیش میتوان داد و از نیم مرغ در رویا
بر هزار جوشه توان گفت و حکایت کجاست خانه موزونه خود را باز پرورده
و در فرج آشیان لکت یکی خانه ساخت با و گرفتند ترا چه مناست که جسته
بدین حقیری با جالندی بدان بزرگ کسی به با شتر و جو در آبادی در می آید
و منزل استقامت هم پای داری گفت من نیز این قدر دایم امید بسته خود
عمر نتوانم در هم بکس من ماریت که چون هر سال یکبارم و چون بکوبم
ناگاه بر خانه من تازد و یکبار من قوت خود را در سال از او کر خجسته ام
و در دهن دولت این بزرگ او خجسته ام امید میدادم که داد مرا از وی بستاند
و چنانکه هر سال یکبار مرا قوت خود را بکوبد و بستاند و مرا قوت یکبار
خود را در هم حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در خانه که تو باشی
کرد آن نتواند گشت و بر آستانه که خجسته از منی نتواند گذشت گفت غم از
حوص طمع در دم به طمع و قناعت مشهور از خانه بستاند قناعت و از بران
بخشک استخوان خجسته تا که آموخته حوص طمع است و در غم و غم و غم و غم

نان یک مغه پیش در انبان و زبانش در طب نان یک شبه جان غدا می رود
در پشت و عصر در یوزه اش در پشت قناعت از حوصله دورست قناعت
از حوصله و طمع نفور حکایت رو با به به با مادر خود گفت مر جلیه با موی که
چون بکشتش یک نامم حوز را از و بر نامم گفت آن جلیه فراوان است آگاه ترین
همه نیست که در خانه خود نشینی نه او ترا میزند و نه تو او را بینی حکایت سرخ
زن بوی برنج غسل زور آورده و با طوطی خود سازد و باری در آمد که با وجود این
همه شرم و غسل مر جلیه قدر و محمل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زن بگو گفت اگر
آن شرمه است تو شرمه را کانه و اگر آن غسل است تو شرمه آن حکایت موی که
دیدند که بر روز می کرد بسته و طوطی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این موی را
به پند باین ناتوان باری را باین کرانه چون می شد مورچه این سخن بشنید
بجنید و گفت بر فرقت مردان بار را نه برفی وقت و باروی حجت کشید
نه بقوت بدن و وضاحت تن حکایت شهر تر مهار در پای کشتن در
صحرای چید موشی بوی رسید و در پاه خداوند دید و عرضش آن دشت که
مهارش گفت و بانه خود روان شد شرمه از اینجا که فطرت او منظور انقیاد
و حجت او ببول بر عدم می گفت و عذاب او بر وقت کرد چون بگانه می رسید
سورخا دید بغایت تنگ گفت ای حال اندیش این چه بود که کردی خانه تو چنین
خود و جلیه چنین بزرگ نه خانه تو این بزرگ تر تواند شد و نه جلیه از این
خود تر میان من و تو صحبت چند و کرد و محال است چون صورت پذیرد حکایت
میشی از جلیه بکشت و نه وی بالا افتاد بر بکشد که عورت ترا دیدم می شود

بیشود بار بخت
بخت بند از جهان در اسکان جولان
با کمال علم و دانش خوش زارادان
چتر ما بر ملک ان تقاش جان افشان
کین همه نقش عجب در کردش بر کار داشت
علم اسماء اول خوش اعابین
خوش زن در بونه غم پر خسته خوابین
باده صا طلبین در آتش
سر ریج عجب قدر بد نابین
شیخ صفهان غرقه در خانه خمار داشت

باز پس که اینده که ای پیا اصفاف منک لیا عورت ترا بر نه دیدم و هر که نخندیدم
و طعن نه پسندیدم تو پس از غری که مرا یکبار چنین دیده چه در برش من بچیده
حکایت کادی بر بگو خود که در و در میان کاوان اجوت سر و نام دار
چون که بر پیشان روز آوردی آفت و بر اینم سروا زین ن دور کردی نگاه داشت
حادثه بودی شکست آورد و سر و کوی و بر آفت رسید بعد از آن چون که در پناه کاوان
دیگر خیزی سبب از از وی کوال کردند در جواب گفت زبان روز که از سر کوی
خود ماندم فرد شد موی که داری بر من میسود دیرین مثل است که در روز ببرد
ضرب بود از غم و دوی افرد حکایت شری و در از کوشی همراه می خستند
بکنا رجوب بزرگ رسیدند اول شهر در آمد چون بمیان جبر رسید آب تنگ و در پناه
در از کوش را او از داد که در آبی که آب تا شکم پیشیت در از کوش گفت رست
میگوید اما از شکم تا شکم تفاوت است آیه که شکم تو نزدیک است از پشت من بگوهر
که نش حکایت طاوسی و زراعی از من بفر فرام رسیدند و عیب من
ریک بکر ایدید و طاوسی از زراعی گفت این موزه سرخ که در پای است لبانی طلش
ز زرش و دیار نقش من است همانکه آن وقت که از پشت تاریک عدم بر روز روشن
وجود می آمدیم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزه بکشت سیاه ترا پوشیده ام
و تو موزه ایدیم سرخ مرا زراعی گفت حال بر ضد ف این است اگر خطایه رفتم است در پناه
دیگر رفتم است با غلطت تو مناسب موزه من است غلبه در آن خواب آلود که تو سر از
کریان من بر زده و من سر از کریان تو در آن نزدیکی کشی بود بر بچ مرتب فرو
برده و آن مجادله و مقاوله را می شود بر آورده که ای یاران عزیز و ای دوستان صفا

باز پس که اینده که ای پیا اصفاف منک لیا عورت ترا بر نه دیدم و هر که نخندیدم
و طعن نه پسندیدم تو پس از غری که مرا یکبار چنین دیده چه در برش من بچیده
حکایت کادی بر بگو خود که در و در میان کاوان اجوت سر و نام دار
چون که بر پیشان روز آوردی آفت و بر اینم سروا زین ن دور کردی نگاه داشت
حادثه بودی شکست آورد و سر و کوی و بر آفت رسید بعد از آن چون که در پناه کاوان
دیگر خیزی سبب از از وی کوال کردند در جواب گفت زبان روز که از سر کوی
خود ماندم فرد شد موی که داری بر من میسود دیرین مثل است که در روز ببرد
ضرب بود از غم و دوی افرد حکایت شری و در از کوشی همراه می خستند
بکنا رجوب بزرگ رسیدند اول شهر در آمد چون بمیان جبر رسید آب تنگ و در پناه
در از کوش را او از داد که در آبی که آب تا شکم پیشیت در از کوش گفت رست
میگوید اما از شکم تا شکم تفاوت است آیه که شکم تو نزدیک است از پشت من بگوهر
که نش حکایت طاوسی و زراعی از من بفر فرام رسیدند و عیب من
ریک بکر ایدید و طاوسی از زراعی گفت این موزه سرخ که در پای است لبانی طلش
ز زرش و دیار نقش من است همانکه آن وقت که از پشت تاریک عدم بر روز روشن
وجود می آمدیم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزه بکشت سیاه ترا پوشیده ام
و تو موزه ایدیم سرخ مرا زراعی گفت حال بر ضد ف این است اگر خطایه رفتم است در پناه
دیگر رفتم است با غلطت تو مناسب موزه من است غلبه در آن خواب آلود که تو سر از
کریان من بر زده و من سر از کریان تو در آن نزدیکی کشی بود بر بچ مرتب فرو
برده و آن مجادله و مقاوله را می شود بر آورده که ای یاران عزیز و ای دوستان صفا

صفحه یک

ز جوش کبیر چشم خان و سرتیپان
دل پر شور از شیرین لب دور
بخون اغوشت ابرو بخت کربلا دار
سکن غم چراغ محفل طوایف
سر از سجده عار دار کافور
سبب سرفکون تاج فغفور
شبی که کلین ناز تو خالین
پنجشنبه خجل بین
چشمه داران از تو نماش
سز غنچه در کلین سواد

تیز این مجادله را به حاصل بگذارید و این مقدار که بطول است بدایید خدا
همه چیز را بیک کس نداده است و تمام آن مرادات که گفت یک کس نداده است
نیت که در اخصه نداده که دیگران را نداده است و در وی خاصیتی نداده که در
نداده هر کس را نداده خود غرضمند باید بود و یافت خود نشود قطع
بودن حسد از حال کسان طور غرض نیت زنهار که از طر حرد دور نباشی
از فضل طبع هر حسد باید رنج است بکس طبع از خلق که بخود نباشد
حکایت رو بای که نکال گفتار شد دندان طبع در وی حکم کرد و باده فریاد
را آورد که ای شیرین زورمندی وای ملک قهر بلندی بر عجز و شکست
و سکال این نکال از انبای جهان پهای غریبش می شستی لشم و استوانم از
خودن من چه خرد و در آردن من که او بر دهر جز این مقوله سخن را ندروی گفت
گفت باد آرقی که مراد است از من آردنی مبارک کردی آردنی ترا آوردم
چند بار مقابله با تو مبارک کردم گفتار چون این گفتار شنید تش غرت
بر در پیشید آن بکشت که این سخن سپرده است و این وقعه که و کجا بوده است از وی
دان گفت که آن بود و از به او در گزیندن همان قطعه بقرع خوش
چو بناید ز چنگ خشم را به آن بود که زبان را بنا خوشی کشید چو قفل خانه
با استکانه کرد پیشکش آن به که سوسنگ کرایا حکایت
شکافه کسی را در خواب سحر گفت فریاد برداشت که من برنس سپارم و مؤذن
شربت داران از شستن من پیریز و خون را به تیغ تقدیر مرز چو ابروی جوی
سبزی که خواهر کنه خنم بری شکال گفت من در شستن تو چنان گیت

نستم که بهر چه از آن باز ایستم غلظ خود را از اختیار پر دهم و تو در بی صورت
مخیر خنم اگر خواهر بیک ضربت بچرخان ترا بستم و اگر خواهر که لغو لغو ترا
طعم خود کرد انم جز به بند پر خود را سر خود دفع کنه با تو شیرتری اگر شور و شری کرد
همش بفرغ مهر راه خنمی که باقی از بندش که گدازد بگری کرد پیش
فواید و حکم از کلام حکماء صفت دهن فایده حکم کسی
گویند که حقیقت هر آن را آن قدر که تواند بداند و عمر بقضای آنچه فطرت
دارد مکلف است و در اند حکمت کند در روی در او ان جهنگیری بجدید
تمام حصار می شب دو بوی از وی فرمان داد و گفتند آنجا حکمت است و اما و بر قل
مشکوت توانا و اطلب که چون بیاید شکلی بد از قبول طبع دور و طبع
اگر قبول از تو نفور گفت این چه صورت است و شکل غریب حکیم از سخن
وی بر شفت و خندان در آن شفا گفت قطعه طعن بر من نزن
نشت ای تهی از فضیلت و انصاف تن بود چون غنچه جان شیر
کار شمشیری کند غنچه دیگر گفت هر که از خلق باطنی نه بیکوت
پست بر بدن او زندان است و چنان از وجود خود در شکنای افتاده
که زندان در جنب کنز زنگار است که ده و دیگر گفت حسود همیشه
در رنج است و با پروردگار خود سیرت فرسخ هر چه دیگر از او دوری پسند
و هر چه نصیب ویر کند دل در آن بسند و دیگر گفت خودمندان که مال
بر دوستان شمارند و بخردان لیم از برای دشمنان بگذارند و دیگر گفت
با عودان در زل و فوسل و یکن آبی روی بزرگ رنج نیست و عبادت و

نستم که بهر چه از آن باز ایستم غلظ خود را از اختیار پر دهم و تو در بی صورت
مخیر خنم اگر خواهر بیک ضربت بچرخان ترا بستم و اگر خواهر که لغو لغو ترا
طعم خود کرد انم جز به بند پر خود را سر خود دفع کنه با تو شیرتری اگر شور و شری کرد
همش بفرغ مهر راه خنمی که باقی از بندش که گدازد بگری کرد پیش
فواید و حکم از کلام حکماء صفت دهن فایده حکم کسی
گویند که حقیقت هر آن را آن قدر که تواند بداند و عمر بقضای آنچه فطرت
دارد مکلف است و در اند حکمت کند در روی در او ان جهنگیری بجدید
تمام حصار می شب دو بوی از وی فرمان داد و گفتند آنجا حکمت است و اما و بر قل
مشکوت توانا و اطلب که چون بیاید شکلی بد از قبول طبع دور و طبع
اگر قبول از تو نفور گفت این چه صورت است و شکل غریب حکیم از سخن
وی بر شفت و خندان در آن شفا گفت قطعه طعن بر من نزن
نشت ای تهی از فضیلت و انصاف تن بود چون غنچه جان شیر
کار شمشیری کند غنچه دیگر گفت هر که از خلق باطنی نه بیکوت
پست بر بدن او زندان است و چنان از وجود خود در شکنای افتاده
که زندان در جنب کنز زنگار است که ده و دیگر گفت حسود همیشه
در رنج است و با پروردگار خود سیرت فرسخ هر چه دیگر از او دوری پسند
و هر چه نصیب ویر کند دل در آن بسند و دیگر گفت خودمندان که مال
بر دوستان شمارند و بخردان لیم از برای دشمنان بگذارند و دیگر گفت
با عودان در زل و فوسل و یکن آبی روی بزرگ رنج نیست و عبادت و

بوسه خاتمه بدین باره
 بخواه معشیت بسیار در چرخ روشن دل
 اگر خواهی دید دانش بدست از زوایا
 ز دست از زوایا بدست شیدن دانش دل
 زهر حوت دایم سینه مالامال میباید
 ازین کوه پر چرخ آید از غنچه دل
 صبا بگوید از اندیشه شریف
 بر کوه سبزه نعلین نکت پستی
 نمود خوش را چرخ برق نهان از نظری
 بیت عشق طافت سوز و ادب دل

خواری این سخن دیگر گفت هر که شیوه مشت زنا کرد در لک کوب زهر
 دستان میر و حکمت افرویدن که درین شفقت فرختم نصیحت
 بغرزدان خود توفیق چنین زشت که صفات آیام صیغه اعانت و آثار
 حکمت بکار حکا گفته است که چهل ذره در حکمت نوزدهم و آن منفع ششم
 چهل کله از آن برگیریم از آن نیز بهره بدست نیارم چهار کله از آن برگیریم
 و در آن دیدیم آنچه مطلبیدم کلمه نخستین زنان را چون مردان عقل اعتماد
 مردان زیرا که زن اگر از قیصر معدن آید وی از آن قیصریت که معتدرا
 شد یک کلمه در قهر با مال مغرور شود اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پایال
 حوادث روزگار خواهد شد کلمه سیم آنکه اسرار نهان در شتر خورا
 بهیچ دوت در میان من از آن جهت که بسیار باشد که در دوستی ضلالت
 و بد دشمنی بدل کرد کلمه چهارم آنکه بر علمی را فوایدی که ترک آن بر نهی
 میری حکمت این منفع گوید در کتاب خانه اندر باره شتر بار که در مذکر
 این استعدا که در حقار کردن بد شتر بار آورد و دیگر بار استعدا
 کرد بر چهار کله قرار دادند کلمه اول در دلات پادشاهان بودت کلمه
 دوم وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری کلمه سیم در موی فطرت
 صحت ابدان العلماء از علم آید از علم آید از علم آید از علم آید از علم آید
 دست بطعام بری و چون بوزی پیش از آنکه سیر شود از طعام بداری کلمه
 چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی پاکان دور دارند و روی هم
 نامحرمان ستور حکمت چهار کلمه است که چهار باب است و هر چه اندک گویند

یک تیر است که از چهار کان اندخته اند کسی گفت است که از ایشان
 نشد نام از آنچه گفته ام و ب گفته که از ایشان آن در خاک و خون خفتم
 فحش فرموده است که قدرت من بر گفته پیش آن است که بر گفته یعنی
 نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت خافان درین مغرور
 رانده است که بسیار باشد که پیش از گفتن سخت تر باشد از این گفتن
 ملوک هند بدین کفر زبان کش ده است که هر حرفه از زبان من خیانت
 جسته است در تصوف مرا از خود بسته است و هر چه گفته ام مالک اویم
 اگر خواهم بگیرم و اگر نخواهم بگیرم حکایت ملوک از غلبه بعد از تحقیر
 فرستاده طیب فیض بهارت در طبع و حکمت موصوف پیش
 خلیفه پیار خود که سه چیز آورده ام که جز بگویم آید و فرستادین را
 نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خلیفه که موی سفید را سیاه
 گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نکود و دوم بوی که هر چه طعام
 خورد موعده کران نکرد و مزاج از اعتدال بگذرد سبزه ترکی که پشت را
 قوی گرداند و رغبت به ثروت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر نیز در تکرار
 قوت خلیفه فطرتی که در وقت مزاج این دانا ترکان دهم و در زکات
 می پنداشتم آمان خضاب که کفر سر مایه غرور و پرايه کذب در زور است
 موی طلت و سفیدی آن نوبت زنی نادان کسر که در آن گوشه که نوزاد است
 بپوشد و لقان میخون که ذکر کردی من از آن قیصریستم که طعام بسیار خورم
 و آن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر طعمه بی برادری در و نادمند را

ادب با عنوان
 نشکند به بارش
 طراوت از نسیم خاله باشد گلشن
 دله و عجله
 زهر بوی خوش فروزان
 زهر بوی خوش خاتمه دلها
 خیانت و شتاب بخش خلوت خانه
 راه بخت
 دویدم شوق
 بمرکان ادب چندان دوست
 بمرکان ادب چندان دوست
 چنان کردانه صد دانه و دیگر بار آید
 ز یکدل میشود سپید بود ایر
 حجاب نیست امشب مانع نظاره جانان
 هر از پیش نظر دست دعا بر آید

حکمت سه کار از سه کوه رشت آید تنی از پادشاه و صحن مال
 از دانیان و بخل از توانگران حکمت حکیمان گفته اند که چنانکه عدل
 آبادان کرد و جور ویران عدل از ناحیت خویش هزار فرسنگ رویشنا
 دهد و جور از نهای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد حکایت درویشی
 قوی است با پادشاه صاحب شوکت طریقه خلد طوس بقه است
 دشت روزی از وی نسبت با خود کرد که تو شکر در چند بخش خود
 کثرت تر دو بسیاری آمد که شد از کسی یافت دامن از خلد طوس
 در چید و بسط است او در روز پدر روزی آن پادشاه را امری افتاد
 حدقات افتاد در میان بمقالات بکشت که ای درویش موجب است که از نا
 بریدی و قدم از آمد مادر کشیدی گفت موجب آنکه دستم که از شکر نیاید
 سوال به که از جهت آمدن عدل حکمت بقرآن سلفی چون که هر اند
 که کبیر بلند بال میروند اما عاقبت بزلزل قدم و نازل هر از آن کوه بزر
 خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلند تران سخت تر خواهد بود و بزر آمدن خود
 تران سهدتر حکایت بسیار میاید که پادشاه نهان رست کرد
 و رستگهار باشند که احوال رعایا و کاشتگان پریشان را بر سر نشاند
 گویند از خبر پادشاه آگاه بود چون ندانان با مدد میدادند بکفنی
 فدن کس چه خورده است و با فدن زن و کزنک صحت کشته است و هر چه
 کرده بودی بکفنی نامردمان کمان بردند که مگر آسان بوزر شسته آید و
 آگاه هر چه و نمود و سبکتی این قید بوده است حکمت اسطاطا پس

بکجهان سامان بود در پیر و سامان
 ز خدا بر کسوت شایسته از پیر
 آنچه از دست عیش و سرور دل زندا
 در فتنش از کشتن است مال
 در توانم باید اما که سر دایم
 نیکو چون بخوبی بیان کرد ای
 بزرگ عاشق با سر عاریت ریند
 خلعت شاهانه باشد کسوت عیار
 حکمت
 از عباد استانش سگ دارد درویشی
 میتوان از دست شمع شسته از پیر
 بک عنوان کشته از آموختن شایسته
 و نه آینه جبر است

گوید که بهترین پادشاه آنست که بکس ماند کرد و او مردار نداند اگر مردار
 ماند کرد اگر او کس بکس میاید که در از خود آگاه باشد و حلال و حرام
 حال و غافل نه آنکه در از حال حلال خود غافل نشود و حلال و حرام را آگاه
 نوشتران روز نوزد با مهر جان مجلس در شست و دید که یک از حاضران که با او
 نسبت خویش داشت جامه زرین در بعل نهادن و قفل کرد و این گفت چون مجلس
 بشکست شراب را کوفت یکی پس روی زود تا بختش کم که یک جام زرین در
 می باید نوشتران گفت بگذار که بکس که گرفت باز خواهد داد و بکس که دید
 خاتم نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد با مهر نو پوشیده و موزه
 های نو در پای کرده نوشتران است رت بجا میروی کرد که آنجا نداشت
 و در دامن از موزه برداشت که این نیز از آن است نوشتران بکشد بدانت
 که از انبساط احتیج کرده بود و فرمود تا هزار مثقال زر بوی داند
 حکایت نامون عند مرده است که ترتیب آب طهارت بعمده در بود
 در هر چند روز آفتاب به سطلی کم مرشد یک روز نامون باو گفت کاش می
 آفتاب و سطلی که از نامی بری هم باو خوشی گفت چنان کم این سطل حاضر
 بجز فرمود که بکشد می خوشی گفت بدو دینار فرمود تا دو دینار ببرد دادند
 پس گفت این سطل از تو در میان شد گفت آری قطع
 سیم بر زر حوزة نکلیک تا به آن نفس او بسیار اید
 تن با تدف مال از زود درده تا با تدف جان بهیجا

مقول از بهارستان

بفون غم از آن شوخ دیر و از سیکر
 غزال از دوا سان شکار سگ
 بصد پیر صید و شکار انداز سیکر
 کند چون غم کاشی که در دامن
 کل از کلین چو مرغ از آشیان پرواز
 دل روشن که زنت از عاریت دارد
 صبح از نو خود آینه ام بپرداز سیکر
 بدن با پیش کرد و حشرت نظاره اش عنوان
 چو پنجم سوار و بر رخ زلف از ناز سیکر

وایر

 \angle

اوساندي ميرزا افلاک الامام عن
هنوز ايشتمدي اول بار مهران فراد

فهم زمانه اید که چکدین جان موی
خلد صبر ایوی یا صاحب الزمان فراید

شوکست
سوی من کرد که من بهمن بهمن
همچو آن که بران روغن بادام افتاده
فرد

این نسخه اول است اگر نیز فی بند
بالند و مذهب که مذکور در صد بلند
شود

ثبوت
شیر را مشاطه خسا تقویت میکند
از درد و کرم برابری افعی میکند
از آفتاب و گرما محفوظ است

بعد مردن شعله او از ما خاموش
از کف خاکستر خود خاک چینی می کشم

علی ایامی طبعی ناز است و اگر احتیاط کند آن ناز را تمام کند یا سجده سه روزه
 اعاده نیز کند بهتر باشد مسئله اگر شک کند میان سه و چهار و پنج
 و شش اگر شکش پیش از رکوع است شک او بر یک و دو شک میان دو و سه
 و چهار باید که عدد ناید یکم شک میان دو و سه و چهار و اگر شکش بعد از رکوع باشد
 باید که بنا بر چهار گذارد و ناز را تمام کند و در رکعت ناز حیاط نشسته بجا آورد و
 سجده سه روزه نیز کند و حیاط اگر آن ناز را اعاده کند بهتر خواهد بود مسئله
 اگر کسی شک کند میان دو و سه و چهار و پنج اگر شکش پیش از تمام کردن
 سجده است نازش باطل است و اگر بعد از تمام کردن سجده است بنا بر چهار
 میان دو و سه و چهار گذارد و در رکعت ناز حیاط ایستاده و در رکعت نشسته
 بجا آورد و دو سجده سه روزه نیز کند و اگر احتیاط آن ناز را اعاده کند بهتر باشد
 مسئله اگر کسی شک کند میان دو و چهار و پنج اگر شکش پیش از تمام کردن
 سجده است نازش باطل است و اگر بعد از تمام کردن سجده است باید که بنا بر
 چهار گذارد و در رکعت ناز حیاط ایستاده بجا آورد و دو سجده سه روزه نیز کند
 و اگر احتیاط نیز اعاده کند بهتر باشد مسئله اگر شک کند میان
 پنج یا دو و پنج یا دو و سه و پنج یا سه و شش یا دو و شش یا دو و سه و شش
 مشهور میان علمای اهل علم چنین است که نازش باطل است لیکن
 مشهوره قایل است باینکه بنا بر چهار گذارد و ناز را تمام کند و حیاط است که بنا
 بر چهار گذارد و ناز را تمام کند و دو سجده سه روزه بجا آورد و ناز را نیز اعاده کند
 اگر کسی شک کند میان پنج و شش اگر شکش پیش از رکوع است بر یک و دو شکش

بارب بوالین نفع کلوب کعبه کعبه
 سیمین سوزا چپا ششم سیمین
 ای سولین کعبه شکیب اختیار
 ندری پلور صبر فایده اختیار
 بجنون اوزین جمله بار خیا ایدر
 آتا بور تناف و نمر کیم عقیب وار
 معلوم اولور دیک کیم نه چکر تقرار
 چکیدنگه اوزر یولونگه کونیر نورای
 بیلم نظر ازنگ نیجه دوشن عنانی
 از بس سیاه مست وید اول جسم
 هیچ کیمیک رنگ فویدیک اول سن نیم رنگ
 بر چند خلقه تاب طاوت ویر ویر بار

میان چهار و پنج باید که بنا بر چهار گذارد و نشسته و نشسته خواند و سلام دهد و
 سجده سه روزه نیز کند و اگر شکش بعد از رکوع باشد اگر در رکعت چهارم بقدر نشسته
 نشسته است نازش باطل است و اگر در رکعت چهارم نشسته باشد که نشسته و
 سلام دهد و اعاده آن ناز نیز کند مسئله اگر کسی شک کند میان
 پنج و شش یا پنج و شش اگر شکش پیش از رکوع است نازش باطل است و اگر
 آن است که نشسته و نشسته بخواند و سلام دهد و دو سجده سه روزه نیز کند و ناز را
 از سر اعاده کند و اگر شکش بعد از رکوع باشد اگر در رکعت چهارم بقدر
 نشسته نشسته نازش باطل است و اگر بعد از رکعت چهارم نشسته بقدر نشسته
 باید که حیاط نشسته و نشسته بخواند و سلام دهد و اعاده ناز از سر بگذرد
 ادب نماز حیاط باید که ناز حیاط حکم نماز اصل دارد در جمیع شرائط
 از قبیل طهارت و روزه بودن و پوشیدن عورتین و پیش حین کند که
 دو رکعت یا یک رکعت ناز حیاط رکعت برای اینکه در فضیله ظاهر شد شک اگر
 میانه دو رکعت برابر کند وجوب است قریباً الله و تکیه احوام کوی و حمد نه بخواند
 و قنوت در کار نیست و نشسته و سلام بجا آورد و باید که ناز حیاط مفصله
 واقع شود و میان ناز حیاط و ناز اصل حری صادر نشود که باعث بطلان
 ناز نیز جز حدیث و رکعتی از قبله و عهد خوف زن که اگر اینها صادر شود
 باید که ناز گذارد و وضو سرد و ناز حیاط بجا آورد و حیاط اعاده اصل
 ناز نیز کند طریقی حدیث سه و وجوب است که سجده سه روزه در
 با نظر آن که دو سجده سه روزه بر این که در ناز ظاهر شد در رکعت دوم نشسته

زنده زنده سندن آنک امتزار ایدر
 سیم اول بلایه فایم ایچین اول سندن چار
 عشق عاشق اولدوغی سوزا فایدر
 سیم بیل انتظار چکن ویر انتظار
 قوی بو اول غزل کیم میشد بر ایدر
 آخر کوزم فراسینی آغ ایدر انتظار
 آه کیم جبر ناسین ایدر ویران انتظار
 ایدر اودلاره یاخش باغری فان انتظار
 سایه سالک باشمه بر کون گذار ایدر بجا
 ای صبا پیلرئی اول سرو خرامان انتظار
 تاب ویرش بر بر سرانجام انتظار
 صبح ایدر اضطراب وینم جهان انتظار

[illegible]

چون شکر از شکم خفته اوجا
میرسد یک نیت که از او را
نیت من است اگر از نیت من
آسان باشد کمال حلقه در بازو
خودم خون کرده ام تا شکم خفته
در که چون نافه هفت ماند بوی
از زبان شکر نیت من میگویم
آب چون شیر چهره شود در جگر
صاحب آزار وقت دنیا کردن
چون نباشد بنفشه امید پیرو مرا
که بر وی نیت بر آن عالم را
سکندر غنای از غنای من
که بخت غنای من است و ز غنای
که بخت غنای من است و ز غنای

[illegible]

رسول گفت که با خواب هر کس هم
 با اختیار کن کرد اختیار خوب
 زمین و آب کمتر از هیچ درختان
 از تنم اشک تو هم مانند خواب
 کبر زرد بود خواب که از اهل
 درین یک یک خواب نیندازد
 نسبت به سخن آید یک مطلب
 نکرده ز خنده و آب است خواب
 گفت آن کل ششم از خواب
 تو هم ز غمی که از خواب
 ز فتنه و در اینجا بانشین
 بوی کلاه که در دامن خواب
 ز فتنه و در اینجا بانشین
 بوی کلاه که در دامن خواب

عالم آرازی که خورشید است
ولا تر از آن که در دل خورشید است
در وصف خورشید که میگوید خدا
یا مصلحت یا در پرتو خورشید است
مهم
عشق بیکان در طبع طایبان است
معذرت در آن واحد بیکان است
نویسندگان او خود این را میگویند
این است که در عشق بی پایان است

هر از خست لعل لب تاباند
سنگ بر بزم ترکان که در خفا
نمک آینه انداخته که در خفا
خلو کاغذی که در خفا
نام او در دود و در پرتو بوده
روشنایی در شمع خورشید
شوق خورشید در آرزوی
با وجود توانا که در شمع
از دست ننگد که جهان بکوفت
در هیچ عجزی که در شمع
بیکدله ای غریبان بقیان خیم
در راه عشق که در آرزوی
هر که بزم شود در شمع
شمع دماغ تو شمع خورشید
چون نباشد که در شمع
دراز صبح جانی که در شمع
که بچه خورشید که در شمع
دراز صبح جانی که در شمع
که بچه خورشید که در شمع
دراز صبح جانی که در شمع
که بچه خورشید که در شمع

در رسم بیکدله ای عشق بار
ریخت طبع آشیان از خفا
شوق بر دلم بر می زند
از طبعین طلق بر می زند
شعشعایان تابش قلی دور
از شمع در خیم افکار دور
چو فانی از فانی عشق دور
چو فانی از فانی عشق دور
باقی زن اینی رسم
فن دل کل کل شکفت این رسم
از خورشید که در شمع
نویسندگان او خود این را میگویند
این است که در عشق بی پایان است
عشق بیکان در طبع طایبان است
معذرت در آن واحد بیکان است
نویسندگان او خود این را میگویند
این است که در عشق بی پایان است

از غروب مان پیر کاره
از غروب آن در شمار
سنگ گشتی هم از او با که
از او است عصیان طاعت
کفر و ایمان را تو می گوی
علم بر آرد و حال جان عقل
به یکدود و حال جان عقل
از دلیل که به صواب
مغشیش با آن صورت الفضا
چون بگویش غشیش و خون
خاک از ریشند و ریش غشیش
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک

از ارباب وصل در صدم
ریشک صبح عید کبریا هم
بنا به کجاست از غم زاری
دست زن بر این دیوار که
قلم از غم جلا نرفت
در غم غم را تو در مانده
تاریخ وصل جان بخوری
که ریشک بکشد و با خون
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک
عقل شش و مقصد بر ساس
زادیم غم غم در دایره خون
شکر کبریا تو هم آن ملک

زیر

از جوم خوش شد و خوشتر پیش
در نمود دیدم طبع خوش پیش
چون نوازل طبعان ساز کرد
ببخاورد پیش کردم شمار
زیکشت پروانه د پرواز کرد
دین ایوان جان و دل غایب
آدم از شوق عشق جان پیش
در برجم چون کشت از روی
دیده پیش این کشتان به پیش
از حدیث جام دل کشت ز نعل
کشت خنجر بر دهانم و هر
سحر از غم و دین کمال
از رخسار از صحن ابرو کرده بال
دو بیوسف خفت ز نیل مرا
شد هزاران آفتاب به زوال
سرخساز از نور فروان اهل
دور پیش عشق پیدا ز دور
چون زود کشت با جان متصل
چون صدف بر دخت دل زانالم
همچو در زندگان بجز
آب کو کشت در تنی به ام
از خطا پیش در تنم خون آرید
در هوا وصل آن خرم به بار
مبادا شرم دردم کسید
خونم از کف نثر آن آورده بار

دیدم غم از آسمان میناید
 دریده ناله تن جانم شکستید
 بنامه ناله آه و فغان میباشم
 عروج کرد اجل به موسم شد
 بزرگم بر دیده بخت آورد
 موقم آمد و آید بود کار آورد
 گوشت کنون وقت خوف دارد
 چو بگریه آید بر آوازی
 خفت که که آه فغان قرین شد
 خفت دل که درین تنه ایست
 که که پیش ازین خوار و خوار
 ز که پیش ازین خوار و خوار
 در دیده غم از آسمان میناید
 دریده ناله تن جانم شکستید
 بنامه ناله آه و فغان میباشم
 عروج کرد اجل به موسم شد
 بزرگم بر دیده بخت آورد
 موقم آمد و آید بود کار آورد
 گوشت کنون وقت خوف دارد
 چو بگریه آید بر آوازی
 خفت که که آه فغان قرین شد
 خفت دل که درین تنه ایست
 که که پیش ازین خوار و خوار
 ز که پیش ازین خوار و خوار

بنامه

بخت تو غم از آسمان میناید
 دریده ناله تن جانم شکستید
 بنامه ناله آه و فغان میباشم
 عروج کرد اجل به موسم شد
 بزرگم بر دیده بخت آورد
 موقم آمد و آید بود کار آورد
 گوشت کنون وقت خوف دارد
 چو بگریه آید بر آوازی
 خفت که که آه فغان قرین شد
 خفت دل که درین تنه ایست
 که که پیش ازین خوار و خوار
 ز که پیش ازین خوار و خوار
 در دیده غم از آسمان میناید
 دریده ناله تن جانم شکستید
 بنامه ناله آه و فغان میباشم
 عروج کرد اجل به موسم شد
 بزرگم بر دیده بخت آورد
 موقم آمد و آید بود کار آورد
 گوشت کنون وقت خوف دارد
 چو بگریه آید بر آوازی
 خفت که که آه فغان قرین شد
 خفت دل که درین تنه ایست
 که که پیش ازین خوار و خوار
 ز که پیش ازین خوار و خوار

[illegible]

سبب

123

ششین محنت و اندوه که بر سر این
 زینت دیده و ولادت آل ابیوان خرم
 بعد از آنکه چو آب بر رویید
 جواب داد و دشمنان یارم
 عجاوین فرزند نیکو شدند
 کثرت لب شفاعت آل رسول
 شفا بخش آن سنگدل
 شکیست و غمناک داد خواه
 حیات او بهین و خوف راه
 تمام بر تن لبه الصغیر کبر
 گرفته بود سر با کف دست بر
 پس از آنکه آن سنگدل حیات
 بقدر حفت زین الهیات
 درین معاد بدو بهر زاری
 نظاره کرد و بهر حال حسرم
 چنین پنج زبان خدای انبوه
 شدیم در حلیم از بد باندوه
 عذرات آنان جمله در آتش شدند
 پیش آن کت مدین با کمال
 سوختند و شربت زینت کرد
 مرا و فاطمه را و افسوس گزینی کرد
 چنین بر آن تا قبول نرسیده
 نام را برین کتبه داشتند آنگاه
 عروج ناری می کرد آن کردند
 چو این شکیبایان زینت کرد
 خطاب کرد آن دل سیه برون
 پس تا فلان سال خیر غناد
 سوال از آن کتبه سید
 عروج ناری می کرد آن کردند
 چو این شکیبایان زینت کرد
 خطاب کرد آن دل سیه برون
 پس تا فلان سال خیر غناد
 سوال از آن کتبه سید

جافتر زین شهر این شهرت را
 تمام کن که آریان و حبیب
 علم سیه ز تار پیا پیا
 برآمد از دل درون سواد عظم
 کلمه می نویسد ازین پیا
 تیغ زب میوین نوشتن پیا
 بر آفریند ما بین شاد و پیا
 زمین حرکت آزان نام پیا
 سید که تیردیک کنه غرض از دور
 بیگشت بر مرعوب از دور
 نشسته بود خند بر آن او یک
 سیه پوشش می کشید کمان
 جافتر زین شهر این شهرت را
 تمام کن که آریان و حبیب
 علم سیه ز تار پیا پیا
 برآمد از دل درون سواد عظم
 کلمه می نویسد ازین پیا
 تیغ زب میوین نوشتن پیا
 بر آفریند ما بین شاد و پیا
 زمین حرکت آزان نام پیا
 سید که تیردیک کنه غرض از دور
 بیگشت بر مرعوب از دور
 نشسته بود خند بر آن او یک
 سیه پوشش می کشید کمان
 جافتر زین شهر این شهرت را
 تمام کن که آریان و حبیب
 علم سیه ز تار پیا پیا
 برآمد از دل درون سواد عظم
 کلمه می نویسد ازین پیا
 تیغ زب میوین نوشتن پیا
 بر آفریند ما بین شاد و پیا
 زمین حرکت آزان نام پیا
 سید که تیردیک کنه غرض از دور
 بیگشت بر مرعوب از دور
 نشسته بود خند بر آن او یک
 سیه پوشش می کشید کمان

بکجه

بکجه و بخت سرکش از دودلیه
 خطاب کرد بان که ازین شهرت
 چه حالت ترا کسی رسیده
 کر این شهرت بگردت نوردیده
 ترا که چنین باره بار شد بدست
 ست کجاست که در خون طبیعت
 بیکس تو بایب چه نیست
 چه بوده است عدو ملک در آب کش
 در شکست غلظت و تار آب آورد
 که با بختین ظلم آب آورد
 کمر فلان خند خند ترا
 که خورده از تو خند ترا
 درین معاد بود آن خاب بیک
 که آمد از دل افکند که دیگر
 بکجه و بخت سرکش از دودلیه
 خطاب کرد بان که ازین شهرت
 چه حالت ترا کسی رسیده
 کر این شهرت بگردت نوردیده
 ترا که چنین باره بار شد بدست
 ست کجاست که در خون طبیعت
 بیکس تو بایب چه نیست
 چه بوده است عدو ملک در آب کش
 در شکست غلظت و تار آب آورد
 که با بختین ظلم آب آورد
 کمر فلان خند خند ترا
 که خورده از تو خند ترا
 درین معاد بود آن خاب بیک
 که آمد از دل افکند که دیگر
 بکجه و بخت سرکش از دودلیه
 خطاب کرد بان که ازین شهرت
 چه حالت ترا کسی رسیده
 کر این شهرت بگردت نوردیده
 ترا که چنین باره بار شد بدست
 ست کجاست که در خون طبیعت
 بیکس تو بایب چه نیست
 چه بوده است عدو ملک در آب کش
 در شکست غلظت و تار آب آورد
 که با بختین ظلم آب آورد
 کمر فلان خند خند ترا
 که خورده از تو خند ترا
 درین معاد بود آن خاب بیک
 که آمد از دل افکند که دیگر
 بکجه و بخت سرکش از دودلیه
 خطاب کرد بان که ازین شهرت
 چه حالت ترا کسی رسیده
 کر این شهرت بگردت نوردیده
 ترا که چنین باره بار شد بدست
 ست کجاست که در خون طبیعت
 بیکس تو بایب چه نیست
 چه بوده است عدو ملک در آب کش
 در شکست غلظت و تار آب آورد
 که با بختین ظلم آب آورد
 کمر فلان خند خند ترا
 که خورده از تو خند ترا
 درین معاد بود آن خاب بیک
 که آمد از دل افکند که دیگر

چو این خدایان در سبزه باده
 زاده بخت شکر و عین باده
 که آن جان تو در سبزه باده
 که در کتاب شکر و عین باده
 کل صدیق و صمیمیت باده
 زلفش در افروز آفتاب باده
 چو او شمع از کرم کوفت باده
 بماند آسان و در سبزه باده
 خدیو که تو در سبزه باده
 نه بختش باده باده باده
 که از سبزه باده باده باده
 پادشاهت او آید باده باده

که این خدایان در سبزه باده
 زاده بخت شکر و عین باده
 که آن جان تو در سبزه باده
 که در کتاب شکر و عین باده
 کل صدیق و صمیمیت باده
 زلفش در افروز آفتاب باده
 چو او شمع از کرم کوفت باده
 بماند آسان و در سبزه باده
 خدیو که تو در سبزه باده
 نه بختش باده باده باده
 که از سبزه باده باده باده
 پادشاهت او آید باده باده

چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم

چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم
 چو این صفت بیان کرد عجب بار
 دانه اندر جان دوستان بار
 بزرگسال هائی بن رفتند
 تمام جوانان را حجاب بزم

کتاب فی فہم فی فہم فی فہم

[illegible]

مجلسی
کتابخانه

نشدن کلمه در این صنعت

کہ در گذر گناہ موالیان
بیان حضرت پیغمبر و جبار

حضرت زین العابدین
اگر چه بقیع زلزلہ

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله

عطا نمود
کمی از میان مردم
مردم فقیر و مستم
شکر از طرف عیوبی جان مردم

جوان شربت چشم سپید

مکملہ زمین زمان در این
جہان خشن و جان زخا
جہان پریشان

نیتیان زمین کریم

۱۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد انعم الله علينا بفتح هذا الباب
الذي هو باب التوبة والعتق من الذنوب
والسيئات التي كانت تبتلي بها قلوبنا
وكانت تعجز عن تحملها فاستجاب دعائنا
واستجابت صلواتنا وافتتح لنا هذه الابواب
التي هي ابواب رحمة الله وبره وغفرانه
فيا ايها المؤمنون اغتنموا هذه الفرصة
والانذار الذي جاءكم به الله تعالى
ولا تدركوا الموتى وهم يدعون من وراء حجاب
فالتوبة الى الله هي العاقبة الحسنیة
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد انعم الله علينا بفتح هذا الباب
الذي هو باب التوبة والعتق من الذنوب
والسيئات التي كانت تبتلي بها قلوبنا
وكانت تعجز عن تحملها فاستجاب دعائنا
واستجابت صلواتنا وافتتح لنا هذه الابواب
التي هي ابواب رحمة الله وبره وغفرانه
فيا ايها المؤمنون اغتنموا هذه الفرصة
والانذار الذي جاءكم به الله تعالى
ولا تدركوا الموتى وهم يدعون من وراء حجاب
فالتوبة الى الله هي العاقبة الحسنیة
والله اعلم بالصواب

مجلس شریعتی

شعبه سوادالم در روضه خندان

اختلاف زمانه جهت نیلایم
جهت زیاده از پیش
ان

از غلط سخنم
بپارم و دستم
درین کار

موسم غزیران

فہم سہ سال کے درمیان آتا ہے




...

فصل پنجم در بیان مشهور معجزات حضرت زکریا علیه السلام

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی



أما بعد حمد الله على فضاله والصلوة والسلام على أشرف الخلائق وآله
 الطيبين الطاهرين فيقول أفقر العباد إلى رحمة الله الغني محمد المشر
 بهاء الدين العاملي وفقه الله للعمل في يوم الغد قبل أن يخرج الأمر
 من يد هذه نبتة من السواخ وجملته من المواخ قد نسخ أكثرها في طريق
 حج بيت الله الحرام وزيارة سيد الانام عليه وآله افضل الصلوات
 والسلام أثبتتها في هذه الأوراق تذكرة متى الأحباء الراغبين والأطفال
 الطالبين على الله اتوكل ومنه استمد واستعين

اینها الله عن العبد القديم
 ایها ابن مریم النجم
 استمع ماذا يقول العبد
 حیث روی من احادیث
 مرعای بی بی طوسی
 قتل فخر اذ هبت عن جبر
 مرعای علی بی بی
 کاد ما از جانب لبنان می
 یابرد ای خسته غایب
 فالله یخففها امر ایما
 مرعای علی بی بی خوش نوا
 فارغم کرمی ز قید ما سرا
 از نوای تو نواز موصده
 زو به بنیم هزار تشکده
 یار من دل از غم جان را غنا

مرد عابدین زین خن بدو شش
 دست خود بر زرد و خاک شش
 توفه نندار سر زین لاف شش
 هرگز خندیدان نیست بیخ شش
 قدرت مال نشان در زین شش
 کاخ شش عمو کاخ شش زین
 اسکر نفس سید با کبر
 این طبع است از آن کبر
 حوزه خندان در عاکم کبر
 و قف از کار و بار کبر
 بزرگ از خلقت بد در
 اینک کبر کبر این کبر
 زیر کاخند از پادشاهین
 از پادشاه و قبول اندکین
 بزرگ کبر و منی
 با همه کبر و منی
 لاف و عبادت منی
 نان صدای شش بدو
 شش خود را ندون بهر
 هر کار و در پیل و نهار
 سعی تحصیل جاه و عیار
 بود شهر موی پود نهار
 کندند جلیب از زین
 دعو از برای عسرت جاه
 دین خوشی از پادشاهان
 مکر و حیل بهر عوام
 نام او بهر تیر خالدا
 در زین شش غلبه شش

باوضوی

باوضوی صبح خن میگذارد
 نامزدان اولادادی اراد
 منی خن خداداد انتم
 برادر کسی میزد هم
 این وضو از نیک رسندان است
 این وضو بهر سید میگذارد
 در راه از او پیش و روند
 و باطاعتش در کرد بود
 از همه هر کسی که جیبی باز
 می شنود ای شغل باز
 گفت با او نیکو کار نزن
 چرا دارم ازین کار و من
 زین خن بهر دریا که است
 هیچ ناپدید در خن نیست
 چندیست که مرا نبال کد
 چندیست که زلف اندر زلف
 نه فروغت محکم آمدن حصول
 شرم باد از خدا و از رسول
 اندین به چیت دانه غل
 دین را بدین نام معل
 نان و صدای این ندین
 کان و بهر مایه ندین
 بهر طاعت فضیلت معرکه
 خن افاد اندر مکه
 زین خن بهر دریا که است
 هیچ ناپدید در خن نیست
 چندیست که مرا نبال کد
 چندیست که زلف اندر زلف
 نه فروغت محکم آمدن حصول
 شرم باد از خدا و از رسول
 اندین به چیت دانه غل
 دین را بدین نام معل

کجاش از جان نام دار
 کت بود از خدمت شمشاد
 که چو بنام زنجیر علف
 می نشسته در آن خدمت
 آنکه هر ساعت ندان از خاص و عام
 کاسه زهرت فرویزد بکام
 نان حلاوت قندقال تو
 وین زبان پادشاهی تو
 بر این زهر روزان و شبان
 خند و غم و کشتن بفرموده افکار
 که باید بدوت و دمان
 روی آتش زنی در جهان
 منصب نبات است اینگونه نثار
 آنکه داده خرمین عورت ببار
 منصب نبات است صاحب فنون
 می شود نثار تو خوشنود
 من کیمیم با تو یک عت بابا
 آنکه کردت چنین غار و زبان
 منصب نبات است صاحب فنون
 ای خوش آن کوفت و در صحن
 آنکه نثار از حق پرورد
 آنکه ز کوی جان می برد
 از خوش آن مقبل ترک دین
 هیچ ازین صوادشین ببرد
 آنکه نثار از حق پرورد
 آنکه ز کوی جان می برد
 از خوش آن مقبل ترک دین
 هیچ ازین صوادشین ببرد
 آنکه نثار از حق پرورد
 آنکه ز کوی جان می برد
 از خوش آن مقبل ترک دین
 هیچ ازین صوادشین ببرد

این چنین فاش خندان
 کت فراموش شود نقش و بیان
 این چنین فاش خندان
 کت فراموش شود نقش و بیان
 چند باین کسان بفرست
 باز باید دروغ اندر دروغ
 از ردا و خبیثت اگر کسی نماند
 این دودیت مشهور آمد بید
 دارمان خود را ازین هم چنان
 جودت بنشین تو کت ن
 باطن چنان که کار خیر حاصل
 و نذر و قدر خدا عذر خیل
 محبت نبات است اینگونه نثار
 از برون طعنه زنی با نثار
 در دودت نیک میدارد نثار
 نزد اهل بودین کاستن
 در عبادت فردا ازین خاستن
 رو بگرد این جنبه نبات را
 این عبادت نه سودا کرا
 رو بگرد این جنبه نبات را
 این عبادت نه سودا کرا
 نان حلاوت قندقال تو
 وین زبان پادشاهی تو
 بر این زهر روزان و شبان
 خند و غم و کشتن بفرموده افکار
 که باید بدوت و دمان
 روی آتش زنی در جهان
 منصب نبات است اینگونه نثار
 آنکه داده خرمین عورت ببار
 منصب نبات است صاحب فنون
 می شود نثار تو خوشنود
 من کیمیم با تو یک عت بابا
 آنکه کردت چنین غار و زبان
 منصب نبات است صاحب فنون
 ای خوش آن کوفت و در صحن
 آنکه نثار از حق پرورد
 آنکه ز کوی جان می برد
 از خوش آن مقبل ترک دین
 هیچ ازین صوادشین ببرد
 آنکه نثار از حق پرورد
 آنکه ز کوی جان می برد
 از خوش آن مقبل ترک دین
 هیچ ازین صوادشین ببرد

بآتش آید ده تنج زبانم
 که خجسته زود آید بآبم
 بیکم از لطف جان فایده دهم
 که طغیانم بکافور دهم
 ز تخیل آیدم ده خانه دهد
 که آیدم بآب ناله دهد
 سخن بخت و زمان می کن
 صبر فایده دهم بکن
 پا اندازد صحت کا جند است
 زبان تامل می خواند بر پند است
 و اما که بکلی ناز دارد
 که بر او اسیر انداز دارد
 این بهتر که غمزم بپوشد
 که هم در غرض حال خود نماند

[illegible]

دغفت سول

زلوع ماغوش غم زردای
 خط کبریا بر بخت س
 شمع تاریک رهبر دیر
 کربت من چو غان توبه
 زلوع صدم خاطر را فروز
 بطور دهم را هر روز
 دلم را غلب اندیشه
 ندوم را شریعت بکلی
 عروجی به مخرج قلوب
 ره بنابرگاه رسول
 دغفت سول
 زلوع صدم خاطر را فروز
 بطور دهم را هر روز
 دلم را غلب اندیشه
 ندوم را شریعت بکلی
 عروجی به مخرج قلوب
 ره بنابرگاه رسول
 دغفت سول
 زلوع صدم خاطر را فروز
 بطور دهم را هر روز
 دلم را غلب اندیشه
 ندوم را شریعت بکلی
 عروجی به مخرج قلوب
 ره بنابرگاه رسول
 دغفت سول

دغفت سول

خط از نو بهاران تو دارم
 طاعت داغ باران تو دارم
 شمع تاریک رهبر دیر
 کربت من چو غان توبه
 زلوع صدم خاطر را فروز
 بطور دهم را هر روز
 دلم را غلب اندیشه
 ندوم را شریعت بکلی
 عروجی به مخرج قلوب
 ره بنابرگاه رسول
 دغفت سول
 خط از نو بهاران تو دارم
 طاعت داغ باران تو دارم
 شمع تاریک رهبر دیر
 کربت من چو غان توبه
 زلوع صدم خاطر را فروز
 بطور دهم را هر روز
 دلم را غلب اندیشه
 ندوم را شریعت بکلی
 عروجی به مخرج قلوب
 ره بنابرگاه رسول
 دغفت سول

بچاک در یک چشم
 درون آورد بوی آتش
 نشستی ای بختی بدست
 که از خشمش کار آید
 از آن گهست که مغرم از بخت
 دماغم صحت نان نازک
 بکند با طلب از خواب بیدار
 بزرگان فضل در بار کردم
 روشن مژده را آورد کردم
 تو خست جگر و دست نهان
 باین نسبت بسوزت باقی
 درآمد از دم مهر آشتی
 چه هم که بکشد و بکشد
 بنزد آن مژده آورد در غمی به
 که شوقم بر آتش بسوزان به
 به طوطی لب شکفته خنده
 که از مجنون طبعی شاد و به
 تنگش غم صبح طرب کرد
 شرف خنده آفتاب طرب کرد
 سر سپید خندان از جگر به
 که سر ابرو را آید به
 سر هم چون تاج ز بار آید
 ز خاکم چو گوهر آید
 سر هم چون تاج ز بار آید
 ز خاکم چو گوهر آید

بدیدم که درم از مکران نبرد
 چو کل بر سر شمشیر ببرد
 قصه روان شمشیر جان نبرد
 فلک عکاه و ماه آسان نبرد
 شدم که بیا آید معراج
 زلف از دست تبارج
 چراغ افروز کند کاه قباب
 کل خورشید و مژده دایا
 زین پند نظر بکند چشم
 چو به افتادن من قدر آفت
 نزل آید حسرت خاند
 بیا خورشیدم از حجب برداش
 ز جامم در سر او
 قاده بر بکشد حجب جان
 ز جام خنده بخاشد چشم
 کلاه بر سر بپوشد چشم
 بجا سوز و غم حجب می آید
 غبار حجبم از دید می آید
 زین چشم بکشد در دوزخ
 توان بکشد از دوزخ
 زین چشم که بکشد از دوزخ
 توان بکشد از دوزخ
 که از صدایغ و بیداری کاری
 توان بکشد از دوزخ
 که کل کل که از دوزخ در خانه
 توان بکشد از دوزخ

که شد قصه فریادش
 چو عیشش و قهقهه باری
 چو برون آید همگش
 کشتن نفس نهشت کام
 بجز باغی بر زبانیت
 بجز عرقی ز بون زبانیت
 بجز جسم خلکیان بوند
 بجز روح علو فروزند
 یکدولف آتش نیکند
 بر این شب نیکند
 عجب ترا نیکو کرد
 زمان پیشرفت نبرد
 بجز دو شکستنی
 کل فتن خن خن
 جوان مردانه بر نشینند
 که در هر تعلقای جان فزا
 کباب شکست زان مرد
 باغ از جام خنده فروزند
 باغ از خود زنده سوزند
 ز غوغای دوزخ نیکند
 چو غوغای بخت نیکند
 پس مردن رخ خود بر نمید
 بجز در تیر تیر نیکند
 که در غوغای دوزخ نیکند
 چو غوغای بخت نیکند
 بجز در غوغای دوزخ نیکند
 چو غوغای بخت نیکند

آغاز کتاب

همشام بابت روزگاری
 بر آید از زشت غباری
 بدو آن آورد بهر دلی کار
 ز چوبی یکدین غبار
 عیش شمع ملکوت فروزد
 تنه از صد پر پر است
 که هر کس شمع ز جانش سوزد
 متبث فروان ز زخم جگر است
 سخن از یک سفر کرده مالش
 چو کج خاطر از آتش فروخت
 جوش جان به عید بر خاشاک
 بدو فقر پرستان قاصد سخت
 به مطلب کردن ز حاجت
 که بجان و جان از بریانیت
 که ای کاش نین از حسن آباد
 رسید یک یک به جود داد
 به نغمه می چو آبجوی
 ماندم ساخت نیت آبجوی
 شاهم جشن کور آواره سنانید
 چون غم بود تازه سوزید
 ز غوغای دوزخ نیکند
 چو غوغای بخت نیکند
 زین آسمان لخت فوق
 بیارید این پادشاه فوق
 که چشم عقل از آن میجوید
 زین آسمان لخت فوق
 بیارید این پادشاه فوق
 که چشم عقل از آن میجوید

[illegible][illegible]

سید محمد

[illegible]

1A2

زیناد چرخ فرغ لباس
 علم وار علم دارم کبریا پس
 نه پنی بری از در خان دهر
 بجز پیوه جبل آلوده دهر
 نزار در بقا و در آسوس چرخ
 صدق نشانه است در شد عمر
 تبه کرده این بیغنه طایفه چرخ
 طفل حیل است در بود عمر
 بیکره این زک پانیک
 نیش و از زارش بری
 بکیدن از شیر زند که
 ز قهر و از اطاعت سری
 نزار در جهان زک پانیک
 صدام در آید ز دیوار دور
 کزین خاکدان اخذ است
 که برده بازنده را حشر است
 زهر در آید غم نیکوز
 درشت دانا شده منج دوز
 به زندگیا شده غم نیکوز
 به کیمین حیات منخ
 درین خاکدان پریشان نزار
 چون خون دل شقان جزین
 سر کیمین نیش همه برده باد
 یکبار زین زبانش چنین
 چون در عالم روشن بود
 من در عالم پرست و خندان

رو کا خود را بنیاد

مجلس اول

این عندسیان درین آشیان
صفی بن عبد ربیع بن عثمان
بن عثمان

بجستی دنیا و دین و ارم
که این هر دو هستند در هم
ماده ام

شویای بندگی خودین
بجای فشان دست بر این

سبکینه از قدیم
سرکه شیرین

مفتی رفیع الحق صاحب کتاب
ریاض النکاح ریاض البوام

سید عالم
سید عالم
سید عالم

بعضی اثر
سکین و ام و دانه را
برای رفع فاساد بر این ها

شربت کندن از ریاضات مجلس
شربت آب شربت ریاضات مجلس

بجاری سرشتی آب و گل
درین شام و درین شام
که شام و درین شام

بغیر آواز و جیغ و غوغا

کمدار استی
شراب سوزنی
کمدار استی
کمدار استی

مذکورہ کتب

کتابخانه
مکتب
وزیران در خان مبارک

بہارِ محکمہ کی درخشاں شاخیں

بجوی کرار است خدایا

شاهین در این کتاب
جواب کتب

چو گل خیزد زین زبان سبز
که با پاشد زین سبزین رخسار

بیاضی از خود مرا وارم
که در خودی کردم از آسمان

مست فراق و کدورت است

میتد از خود از نشو و نما

بدستم ده آن آب شربت
که نیت افروزدگان اعلاج

مجتبىٰ من عند الله
درین کتاب

مکن در آن آلوده و دل
و لاله درین دایره بزم

نہایت در عالم غریب
فرشتہ شیطان را

در این کتاب که از این کتاب است

و غنی باشد درین ترین
که غنی است

برای تحقیق در این مسئله
بسیار دوا و دواهای
مختلف را امتحان نمود
و در آخر

مجلس آن آب گورستان
کرب بنود روح بوی شب
و قلم

بیشترین رفایان از زود را
چون صفت رفایان و کجایک
و رفایان

و خلوت دل به بندم ز غم
شوم عشق بر دوازده سوخته

شیرازی که نبود در و قال
سید او بود

بہشت کے کہیں جس
زخوہ و فیروزہ نشین
ہیں

بسم الله الرحمن الرحيم
در آیه بیست و نهم

بہار عالمی شہرت یافتہ

بدو که طوطا غم کنی
 ز فکری اندیشه ای که کنم
 ز امانی ناممکن تا باده
 ز خود و بزرگ نه بدیدم
 ز خورشیدین از زخمی که
 بشویم آب غنیمت
 زدی که ز کسکه پر مغفان
 که غفلت کرد در دوان
 بهوشند ازین مسلمانیک
 بخار ازین مبدون فلک
 بهوش آن آب و شرب
 صاب که باید بر شرب
 که بگردان من غار
 بیزین زخم غار
 بدست که بزدین شرب
 کند زده کار صد آفتاب
 ز فکری اندیشه ای که کنم
 ز امانی ناممکن تا باده
 ز خود و بزرگ نه بدیدم
 ز خورشیدین از زخمی که
 بشویم آب غنیمت
 زدی که ز کسکه پر مغفان
 که غفلت کرد در دوان
 بهوشند ازین مسلمانیک
 بخار ازین مبدون فلک
 بهوش آن آب و شرب
 صاب که باید بر شرب
 که بگردان من غار
 بیزین زخم غار
 بدست که بزدین شرب
 کند زده کار صد آفتاب

که ز غفلت باشد چو اندر
 که تمام زندین ریاضت
 می از یک بدو اندازد
 ز دنیا بدین بگذراند
 بهوش آن لعل خشانیک
 که دارد از خشانیک
 که از دست بر دهن دانی
 منجم از دست اگر غافل
 و که چون صراحت نظر
 می بکیر از نظر
 که چشم بهم زند چون جاب
 ز خود غما چون جان غراب
 که ز غفلت باشد چو اندر
 که تمام زندین ریاضت
 می از یک بدو اندازد
 ز دنیا بدین بگذراند
 بهوش آن لعل خشانیک
 که دارد از خشانیک
 که از دست بر دهن دانی
 منجم از دست اگر غافل
 و که چون صراحت نظر
 می بکیر از نظر
 که چشم بهم زند چون جاب
 ز خود غما چون جان غراب
 که ز غفلت باشد چو اندر
 که تمام زندین ریاضت
 می از یک بدو اندازد
 ز دنیا بدین بگذراند
 بهوش آن لعل خشانیک
 که دارد از خشانیک
 که از دست بر دهن دانی
 منجم از دست اگر غافل
 و که چون صراحت نظر
 می بکیر از نظر
 که چشم بهم زند چون جاب
 ز خود غما چون جان غراب

[illegible]

نه چخت گنم چانه دوزخ مقام
 که این مرد و اندر کینان حرام
 نه دل از طوبی بود و این
 نه جان را تا از و پای
 نه از قصه جانش دلم غم است
 که جای که حکم در غم است
 نه ششم تناسل نکین
 دمان را بیایا بیم آزار این
 زنجانه آنرا که است آفتاب و
 زاب و اویخت و
 بدویش ان لعل معلول
 نوکین بی جام معلول
 سخن چند در پرده گفتن توان
 کجا بعد از این سخن توان
 بدویش ان لعل معلول
 نوکین بی جام معلول
 سخن چند در پرده گفتن توان
 کجا بعد از این سخن توان

درین منزل که هست مقام
 عدالت هر یک غلبت در راه
 نطق کس از زبان جان
 تو باز از زبان لاله نه
 ازین بجز غم و دل و جان
 زدی خانه در ویران
 کسیتی که نشانی نماند
 نفسی که در وی یاد پادشاه
 نشانی نیست از آن که در راه
 قناده کشتی از میان کباب
 درین کز آب نه آن آریدین
 بیا درخت برهمن کشیدن
 در آن کز کوه دایان را بود کار
 تنایت وطن کاه غریبان
 نهانیت نصیب نصیبان
 ازین بجز غم و دل و جان
 زدی خانه در ویران
 کسیتی که نشانی نماند
 نفسی که در وی یاد پادشاه
 نشانی نیست از آن که در راه
 قناده کشتی از میان کباب
 درین کز آب نه آن آریدین
 بیا درخت برهمن کشیدن
 در آن کز کوه دایان را بود کار
 تنایت وطن کاه غریبان
 نهانیت نصیب نصیبان

اگر بکل

اگر بکل اگر بخار پیم
 زشتی زار زان زار مومیم
 از این بجز غم و دل و جان
 زدی خانه در ویران
 کسیتی که نشانی نماند
 نفسی که در وی یاد پادشاه
 نشانی نیست از آن که در راه
 قناده کشتی از میان کباب
 درین کز آب نه آن آریدین
 بیا درخت برهمن کشیدن
 در آن کز کوه دایان را بود کار
 تنایت وطن کاه غریبان
 نهانیت نصیب نصیبان

نشیب

محبوب کج که در کونک خاد
بزرگداشت او را چو خاد
نویس چاک عود آوازه دارد
کاخ چاک کز ترازه دارد
زیم فتنه آن خال پیدل
بهند وستان زده پشیده فخر
برای جبهه چون بیل
صبار فرستد از پیکل
نشسته شاد و قوم می آستان
رخی چون بک کل بسیار یک
تخی چون دل پاپ زین
چون کرم یک کل دیده
چشم کشته رنگ نور دیده
زاده چشمها چون باده مکنیز
رخی کوشه دامان آستان
بود در خدمت حسن تماش
غلامی آستان فوله تماش
نوار کرد و خامه چون نه
بوصف محبت او کردند پا
چو سر و ستاره نقش بر بر پای
چشم آن لطف مدد در بیان
چو جبین دل از دگر تکی
بهری یک یک صدف شادان
چشم چو شمع عالم آرای
چراغی بود در نیکر خانه
که این شاد از غمت سور
چو کاک چوین طنبور
بیای و چشم از ناز برود
زینک جایی خوش مردمان
بیان خود از زکات در میان

از دانه آب تاب دارد
کل یک خوش در آب دارد
نهی ز دانه دل معنی شوی
که کامی است بیست قدر کور
که دست و چنین دیده چهار
مذار در آستان نو خدای
بود دولت ترا مع سر آب
من آن شوریدم غم غم
که دارد ریش درش ندیده
بزرگین بود در آستان
که گفته برق رشتی بند
خواهر در سفر غم غم
مذاذ غم غم غم
چونین است او در نمایان
بود کلک تو تیغ مشک آرد
که ز غم او ندارد روی سب بود
رو بر باد بخت صد سیلان
که ز غم او ندارد روی سب بود
دست بند کرد و در در آفاق
اگر کشاخ پند سوزی خجیر
کند عدل تو در زان شیر
بود از وصف و بر روی او
دلم را که ز جام می فتوح است
که هیچ باده هم سوان روت
رونده سطر این سرچ آنها
ستوده خفا کرده ن خدایا
عطا در نصب آقا خا
چند نقطه با چون بنفش پاپ
نفسی سینه ام دایم زنج
چشم سپید چون بوی زنج

گفت زان در بیستی وارو
بود دانه بر سو و چو پارس
کعبه تان سار تو چون کلید
ازین قضیه بستم چو پارس
چون بزمین تو با چون غم
کنده چشمم تو ز کار
مرا بخاری تو فرمان بران کرد
نمیدیدم بر عیار
بصفت شایسته از قلم نام
زیبا تر آنچو مانده ز با آزان تو
بیت اگر شودم خفا و دارم
تبدای بار از قلم و اعلای آزان تو
بود زباید کجاست تو عالم
بغی ختم بر عیار
آن کتاب شغف مشک آزان
آن مودق ترش با آزان تو
کوفت چون عیار
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
مجنبتی دم که شکم بود
خدا که ال منرا اوقفت
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
شستم که بر ختم طبع من اگر
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
زبان شکفته و کسین بود
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
از این کلمات کجاست کجاست
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
از این کلمات کجاست کجاست
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم

گفت زان در بیستی وارو
بود دانه بر سو و چو پارس
کعبه تان سار تو چون کلید
ازین قضیه بستم چو پارس
چون بزمین تو با چون غم
کنده چشمم تو ز کار
مرا بخاری تو فرمان بران کرد
نمیدیدم بر عیار
بصفت شایسته از قلم نام
زیبا تر آنچو مانده ز با آزان تو
بیت اگر شودم خفا و دارم
تبدای بار از قلم و اعلای آزان تو
بود زباید کجاست تو عالم
بغی ختم بر عیار
آن کتاب شغف مشک آزان
آن مودق ترش با آزان تو
کوفت چون عیار
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
مجنبتی دم که شکم بود
خدا که ال منرا اوقفت
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
شستم که بر ختم طبع من اگر
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
زبان شکفته و کسین بود
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
از این کلمات کجاست کجاست
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم
از این کلمات کجاست کجاست
نمیدیدم بر عیار
مغز است که از بهر بیستی
خنی با بوی نامهربان قلم

شفای اعمی و عمرت
است وده و چشم

او
 و رفت خورشید زبان باز کرد
 و رفت خورشید آغاز کرد
 این همه تعریف تو کرد دست را
 دست حارس که مرا انداخت
 که یک صدها از غفلت
 بود آسمان خنجر خال است
 کلین فرخنده آمو نهاد
 که زبون بوده ز میدان باد
 دیشتم این طور حارس را
 شکر که به پنج طلبت را
 نزد من شربت تاب باز کرد
 کلین مددگر و دست صورت
 که نه بجز بر شمع است
 سبیل صفت کند از اردو
 گفت فرود شدند که از فن
 خدایین در در را یکان
 چنان بود آن شب احوالم
 که سوارا که یکشتر را ز طوی
 دلت دو پیکش که ستر
 چایستون اندازا
 لاشه خود را نشناختی
 و که بین غفلت است
 زین بود دلم به نشین بود
 به یکشتر که بنشین بود
 که فرود شتر و خنده
 سببان که بود
 شمع
 شجر چون نکت عشتاق
 بخت صورت قدر آه
 دلم را از وطن شوق صد
 مدد ز شتر هون را
 صاحب این فرستادن گفت
 رفت بدلال فرستاده
 عیان از راه دل ننگان
 حال از رخ و هنر تیغ
 در آن تنیاب از کف بود
 مقامش نفس در دست

م

جوئے غایت کرد از غم آزاد
 نویدش تیرم به راه دارد
 ز فکر زنگ اندیش ناکام
 ندارد خوف کمبود اندام
 نذرینش طغیان فتنه افکنش
 کف از زانویش
 بگویشم که ایلم تا روز نیست
 که آن روشن معده گفت
 بکرده چون ده خوابیده سید
 با این روش خاخر را روا
 زبک اسبده جسمش
 زهم چون نشاند دور آتش
 کینج ده فضا شتر نیست
 بر پیش جگر زبید
 هر وقت س غنای
 بود در میکند کام راه طی
 برین چو قنات کام
 شد از خیل ابرو چایم
 بربعت که کام طی نماید
 بنابر دوز راه و دای
 زین که از جوم تا توان
 بیک آب شطرنج استخوان
 عوض از صحن ناشم
 تود میکند در کام
 نمی جنبه صد شوار را
 که از اسب دارد کفنه با
 بیفتند و هم که ریش
 زهم چون بجز از آتش
 کند در دیده غش تو یایی
 یسیم بر دشمن هرایی

128

مکتبہ اسلامیہ
فیضانِ اسلامیہ
لاہور

پوه چارې ته شوقه چلند
نیکوکارون نگاه انداز

وہ جس نے اس خط پر
نہیں لکھا

کتابخانه عمومی
شعبه کتب خطی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

بر کتب و نسخ خطی
مکتبہ خانقاہ

کتابخانه مجلس شورای ملی
تبریز

وہ کہیں سے نہیں آتا
جس کو نہیں دیکھا تھا

مکتبہ اسلامیہ کراچی

صف صبا
شوق صبح

مجله دانش و فرهنگ
دانشگاه تهران

نورانی در کتب و در کتب و در کتب

کتابخانه آستان قدس
طبع شده در ایران

مفتی محمد رفیع صاحب دہلی
بال رفیع صاحب

از دورتین صفایم

مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه
وزارت معارف

مکتبہ اسلامیہ لاہور

صاحب دار
نیکو ان عدت دار

10

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

چندین سال در این محل

شیراز در خوارزم

تغیظی و ترویجی
سرنگ

کتابخانه مجلس شورای ملی
تألیف و تصحیح
کتابخانه

نورانی

کتابخانه

وہ

روزنامه

بسم الله الرحمن الرحيم

در این روزها

سریزه از افق

سید

دل جان
بعلج خشن
مستشبه

سلطان غلطان
کل کل

سید محمد رفیع
مینی
آراورد

کتابخانه
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تهران

سید محمد حسین
آواز قدس
درو

ندانم کی فلک انصاف سیدم باشد
 که از هزار صفت یکیم اظهار
 بکاوشش فریاد کوز با کفتم
 اگر سبب بکلمه کشند اگر نیست
 جز مرده گوشت من از دور در کفتم
 یکی کس که شکر و سبک و کزدار
 فرو نشین بدو از دوشین برآوردن
 بدان صفت که در غایتش کار
 سینه با بوق و دلیش ز شمشیر
 زبان کردیم و کردم یکفرا
 آن که شوق طوافش بر طغیان داد
 بهیم جذب کشت نذر و طام کبار
 صلیب یکیم یکیم شرم کمن
 اگر جوابی نیست شرم کمن کار
 یزید کین آفر که عاظم عاظم
 کلاه کین که در خون سپیدم از کف
 شمس بر ولایت علی علاقه
 محیط عالم در شمس جل و قار
 مایه بوق ضعیف بی از خان مود
 مایه بوق ضعیف بی از خان مود
 که با لب از دل یکیند شکر
 چرخین بود در خاک غلغله
 شاکر آنکه از دل یکیند شکر
 که آوردیم از شمشیر کزدار
 نهال روح قدس سیدم باشد
 لغت نیست فیض دار صیقل شاد
 بنفع لغت است آورد بساط
 بیک دایره خضر و دایره مردم
 خود را قافله از انوار شمس
 خود را قافله از انوار شمس
 ازین معاد خود نفع عمل شکر تو
 که در دست یکیم که در دست تو
 مرا که کار کشت یکیم که از تو خیر کار
 بخت هر کس گفت روز و یکیش
 هنوز یکیم با سید وقت قرار
 بجز در دهن از نبال من برین قرار
 مرا که کار کشت یکیم که از تو خیر کار
 بخت هر کس گفت روز و یکیش
 هنوز یکیم با سید وقت قرار

1946

شکست دست میرزا عبد الزراف نشاء مخلص

[illegible]

شد و در تمام کربان
 بیکیش نشاند و در میان
 فوژان اخراج بکرات
 کرم کوه و برج بکرات
 بکرات افزاده در دام
 شتابم زدل و در دام
 زینا بکند هر خط هر
 با تمام اوجک بر
 کشتن از غم
 زانکه در کشتن
 بکشته بد بهرام
 بر تمام آن برن آیین
 شده تمام سرای فانی
 بپا آورد و ایستاد
 شکست از درون آن
 خود در زینت و تزیین
 تصور مردم کردیم
 زینت با جواهر و غنای
 میان

بیان موج خنده شایان
 نعل قاش خفته رخ
 بهر حاجت دسوری جمع
 همه پروانه او در میان
 بهر چه پیش برکشید
 کسی که دیده مستان
 نشسته دستان بر کنبه
 بدو رشخ و زخم کان کرد
 که روزی کار بستد بهانه
 برون فتم چو بلبل
 فرامان از فضا طاعت
 چو بخت کل افروز ره
 زخون کا هر گشت پیدا
 هوا هر گشت شوق کرد و بود
 شمع در خلجان جمع پیش
 ریسمان ناد از خست فضا
 ز آدم غلط پر دستای
 به پیش بران یاران
 سحر و با کوبان به
 بان بیل شویده احوال
 ازو بقی بر سر دم حال
 مکرده شورش اقلیم
 کشت هرگز میکند آبجای
 بهر جمع آمده یاران پیدل
 که بر یار پشته نعل
 بهر شد از نو سنجی خوش
 شدم بهر شنیدن چو خوش
 سواد و حکیم خرد یاران
 نمود خوش حال زان

کس که در کجاست باشد
چون از چشم او بگذرد
ببیند روح و جسم او
از آن رود و در سوخته جان
که روغن داغ کن کرده اند
ز چشمش پر سوز و آتش
ز آن بستی این طالع دون
ز آن انداخت دست اندرون
ز اویش نیک سوز غبار
ز کوی غم شیر زبان
نه بر اویم ز دست نه جان
و بکن اضطراب از آن
نماند قوت رفتار و پا
مبادا که چون من زار
ز دست خویشین دایم در آزار
که برسم بعد ازین دست خوار
شد از پا زنده زنده طاقم
ز کوی درد و آفرینیت
بلد عشق باز نیک است
که دستش میرسد بر آتش
ز کوی درد و آفرینیت
بلد عشق باز نیک است
که دستش میرسد بر آتش

نماند فکری که
از کوهن کل تصویر کنم
میبیند صفت جسم
ز کوه عالم آب
باین حالت صفت غم
مرا در منع از خوردن آب
کهن باده که هر صحت
آب در دست کردن قنات
چون از چشم او بگذرد
ببیند روح و جسم او
از آن رود و در سوخته جان
که روغن داغ کن کرده اند
ز چشمش پر سوز و آتش
ز آن بستی این طالع دون
ز آن انداخت دست اندرون
ز اویش نیک سوز غبار
ز کوی غم شیر زبان
نه بر اویم ز دست نه جان
و بکن اضطراب از آن
نماند قوت رفتار و پا
مبادا که چون من زار
ز دست خویشین دایم در آزار
که برسم بعد ازین دست خوار
شد از پا زنده زنده طاقم
ز کوی درد و آفرینیت
بلد عشق باز نیک است
که دستش میرسد بر آتش
ز کوی درد و آفرینیت
بلد عشق باز نیک است
که دستش میرسد بر آتش

میر ابو الحسن وراثت

دشمنان را که در میان
شور و صف کرم پند
کفتی که این قضا که این
قادر است در این جهان
بیکتر از آن که در این جهان
قوی تر از آن که در این جهان
خبر که در کلام خود و در این
در کلام از غم این نایب
ماید در غم جهان من
آنچه تو در این جهان من
هر یک که در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من

میان در در که در میان
شور و صف کرم پند
کفتی که این قضا که این
قادر است در این جهان
بیکتر از آن که در این جهان
قوی تر از آن که در این جهان
خبر که در کلام خود و در این
در کلام از غم این نایب
ماید در غم جهان من
آنچه تو در این جهان من
هر یک که در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من
باید که در جهان من
تو را در جهان من

بایب کرده عشق شبیه می
 که بدو بر بوی دودی می آید
 سحاب آید از آن در با آید
 ز باران بر زمین خوشید آید
 اگر کنگی فرو شود از آن چهر
 ببار می آید از زمین مهر
 فروختن خای سوز محنت غم
 نشین بایب عیبی می آید
 هر چه شد شد آن باد آید
 نمود شد را بار در آید
 هر لب کرده تر از آن لب آید
 نباید بر زمین آید آید
 خود اندر ماه افتاد یوسف
 در آن کجی خلد جادوان بود
 ز تار جانش آید آید
 که از چشم آید آید آید